

عنوان کتاب : نفرین زمین
 نویسنده : جلال آل احمد
 تاریخ نشر : اسفند ماه ۸۲
 تایپ : لیلا اکبری

نفرین زمین

۱

بسیار خوب.این هم ده.دیروز عصر رسیدم.مدیر بچه ها را به خط کرده بود و به پیش باز آورده بیست سی تایی.وسط میدانگاهی ده.اسمش؟...حسن آباد یا حسین آباد یا علی آباد.علوم است دیگر.اسم که مهم نیست.دهی مثل همه‌ی دهات.یک لانه‌ی زنبور گلی و به قد آدم‌ها.کنار آب باریکه ای یا چشممه ای یا استخری یا قناتی..یعنی که آبادی.با این فرق که من در یکی معلم ورزش بودم در دیگری معلم حساب و حالا اینجا باید معلم کلاس پنجم باشم.که امسال باز شده و راه بردنش دیگر کار محلی‌ها نیست.اصلاً نمی‌دانم چرا نمی‌گذارند مدرسه‌های شهر بمانم.پنج سال است که از دانشسرا درآ«ده ام و همه اش ویلان ای» نیمچه آبادی‌ها.شاید خودم اینجور خواسته ام؟...نه.حتماً چیزی توی این پیشانی نوشه.«بی خودی که خرجت رو ندادن.»سه سال آزگار نان یک دانشسرای ولایتی را خوردن و جای دیگران را تنگ کردن و پسر یک مامور پست بودن که دنبال خربندری آآن قدر از رودک به هشتگرد سگ دو زد تا خره مرد و حالا براش دوچرخه خریده اند.بله دیگر چشمت کور.تو هم می‌خواستی تخم و ترکه‌ی یک آدم پدر و مارد دار شهری باشی تا لای دست فاحشه‌های پاریس راه و رسم تمدن را بیاموزی، و گره کروات و دستمال سفید و خم رنگرزی غرب...و آن وقت در فرودگاه که از لای زرورق بازت کردند، بدانی که سر غذا چنگال به دست چپ و...از این قزغولات.رها کنم.

بدی کار این بود که معلم ورزش توی ده خیلی بی کار می‌ماند.جایی که داس زدن روزانه اش کمر پر مدعا ترین میدان دارهای زورخانه‌ی باخ پسته بک را می‌شکند، معلم ورزش یعنی سرنگه‌دار.آن جا هم که معلم حساب بودم، برایم درآوردنند که میان مالک و رعیت

را به هم زده و بفهمی نفهمی...بله اخراج.مدیریت هم که ازم نمی آمد.يعنی برام پاپوش دوختند.چه طور؟...خوب دیگر .روزگار است، و پر از کلک.فعلا هم ولم کنید.بعدا اگر حوصله داشتم راستش را برای تان می گویم.

بچه ها نه به ترتیب قد ، صف کشیده بودند.بیش تر کلاه نمدی به سر.و بزرگ ها ، یعنی دهاتی ها ، دور تا دور میدانچه ی آبادی پلاس .با دو سه نفری دم در قهوه خانه.که یک شقه گوشت عین چرم قرمز به دیوارش آویخته بودند.تا پاییم از رکاب کامیون به زمین رسید ، بچه ها هورا کشیدند و کف زدند.و دهاتی ها برگشتند ، و نگاهی .و سایه ی ریشخندی روی صورت چندتاشان.ولی دست زدن بچه ها اصلا صدا نداشت.انگار نمد به کف دست هاشان بسته بودند.بعد از مدیر با بزرگ ترین شان دست دادم.دستش بدجوری پینه داشت.مثل پاشنه ی پای بابام.لیفه ی تمیان ها بالا کشیده ، خبرداری به افتخار ورود معلم تازه.یا پیش فنگ دهاتی؟...بیش ترشان پابرنه بودند و چندتایی گیوه داشتند.با تخت هایی به کلفتی الوار.خود گیوه ها عین یک کشتی ، و مج پاهای لاغر بچه ها درست مثل دگل وسط شان فرورفت.حتما تا دو سال دیگر اندازه ی پاشان می شد.

مدیر محلی بود.همه چیزش داد می زد.تسبیحی به دست ، میانه بالا ، مج دست ها به باریکی ترکه ، با سری بزرگ و بی کلاه و چه پنجه ه ساله مردی با او بود .مو قرمز و آفتاب سوخته و درشت قامت .«آقای مباشر».مدیر این طور معرفی کرد.حسابی خوش قد و قواره.از آن ها که توی شهر ها برای ریاست دربه در دنبال شان می گردند.«شاپو»یی به سر و اتوی شلوارش مال زیر دشک.و سه چها تا دهاتی دورش می پلکیدند.دوتاشان را صدا کرد که بدو آمدند جلو.یکی شان می شلید و بدجوری کج و کوله می شد.«کاسکت»هاشان را از سربرداشتند و روی سینه گرفتند و آمدند جلو.دومی کچل بود.تک و توک .موهایش عین شوید آفت زده در یک مزرعه از خاک رس.مباشر چیزی به لهجه ی محلی به آن ها گفت که ازش اسم مدیر را فهمیدم.یکی شان چمدانم را از توی کامیون برداشت و دیگری رخت خواب پیچم را .و راه افتادیم.مباشر این طرف و مدیر آن طرف و بچه ها در دنبال.یک دسته ی حسابی .و علم و کتل دسته، بساط زندگی معلم ده؛ به دوش دو نفری که از جلو می رفتد.آن که می شلید چمدانم را برداشته بود.و هر دفعه که کج و راست می شد دل من هورری می ریخت تو.دلم برای رادیوم شور می زد؛ تپانده بودمش توی چمدان.و این ترانزیستورهای پرپری ژاپنی که به یک تلنگر سیمیش پاره می شد...که افتادیم توی کوچه ی اصلی ده.از زیر ردیف بیدها می گذشتیم و سپیدارها بیدها گرد گرفته و خفه؛ و سپیدارها دل باز و بلند.و چشم های ریز و درشت بر تن هاشان مانده . نگران عبور دسته ی ما.عین چشم مارهای تصاویر اهرام مصر ، نگران رستاخیز مردان مومنیایی شده.و گرده ها تپاله ی گاو به دیوارها .رو در روی سپیدارها.و زن ها

چمباتمه زده لب نهر ظرف می شستند.لبه‌ی پاچین هاشان روی زمین افتاده و تخته‌ی پشت شان رو به ما.و تک و توک شان با کوله بار گرم و نرم کودکی به خواب رفته برپشت.و به همان سمت که ما می رفتیم، آن‌ها پشت شان را می گردانند.لای هر دری دو سه جفت چشم می پاییدند مان.عابران همه سلام می کردند.مردانی که با جفت ورزوهای خیش به کول از شخم بر می گشتند یا بچه‌ها که دنبال خری با بار تیغ از صحراء. یا پیرمردها که عصازنان را آخرت را می جستند.مدیر مدرسه سرش به این گرم بود که در گوش هر کس-گذرا-پچ پچی کند و لابد قرار مو مداری برای کاری.و مباشر جواب سلام ها را می داد.اما نه جواب همه را.ناچار جواب بعضی‌ها را من می دادم.اول نفهمیدم که زن‌ها هم سلام می کنند.از بس آهسته بود سلام شان.و پشت به ما و درست عین زمزمه ای.چنان سلام‌هایی جواب نداشت.من هم که جراتش را نداشتم.شاید رسم نبود.شاید بدشان می آمد که جواب سلام زن‌ها را بدھی.

در راه هیچ حرفی با هم نزدیم.نمایشی بود که باید می دادیم.و صامت.اهل ده باید مطمئن می شدند که معلم تازه هم چیزی بیش از یک سر و دو گوش ندارد.اما پچ پچ بچه‌ها یک دم نخوابید.

مدرسه بیآبانی بود.محصور به چهار دیواری.با یک ردیف اتاق و جلوی آن‌ها ایوانی سرتاسری.و دیوارها سفید نشده، و بر پیشانی بنا سرتیرهای سقف نامرتب بیرون زده؛ و گره گوله دار.داد می زد که به عجله ساخته‌اند.خاک حیاط چنان پوک بود که هنوز غبار رگریز بچه‌ها از مدرسه فرو ننشسته بود.با این که یک ساعتی از تعطیلی مدرسه می گذشت.چان می داد برای گل کاری.دوسه ته قلوه سنگ نامرتب، گوشه و کنار حیاط - افتاده بود.آهه!البد ای «جام قبرستون بوده. و خودم را کشیدم کنار تا از بغل یکی از آن‌ها بگذرم و نوک پایی و شاید جمجمه‌ای و بعد شاید مختصر خودنمایی خارج از برنامه برای کلاسم.که عقل هی زد:چی کار می کنی مرد؟یه دهاتی است و یه عالمه احترام به اموات.

که به دیگران پیوستم و رفتیم به سمت ایوان.بچه‌ها کنار دیوار مدرسه ردیف شده بودند و مدیر و مباشر هیچ حرفی با هم نداشتند.از مباشر پرسیدم:

-مدرسه تان چند ساله است؟

-سه سال.می دانید...این طرف‌ها زمین بایر نداشتند.یعنی بیرون آبادی.قبرستان را هم می دانید...دستور دولت بود.نقشه را دولت داد.خرجش را از صدی ده حق اربابی.می دانید هر چه باشد این جا مدعی نداشت.

-راست است.باز جای شکرش باقی است که عالم اموات مهمان نواز است.مدیر لبخندی زد و از پلکان پهن وسط عمارت رفتیم بالا.تنه‌ی دو تا تبریزی را پوست نکنده فرو کرده

بودند. وسط حیاط و با طنابی سرshan را به هم بسته. یعنی که تو والیبال. و یک تیرک دراز و پوست کنده هم بود. بغل در مدرسه و تکیه به دیوار داده. که پارچه ای رنگ باخته بر سرش تاب می خورد. یک گوشه‌ی ایوان را آب و جارو کرده بودند و دو سه تا صندلی، و میزی. و سماور قلقل می کرد. و از اسباب سفرم خبری نبود. نفهمیدم آن دو نفر کی از ما جدا شدند و کجا. هنوز ننشسته بودیم که مدیر دوباره بلند شد و رفت سراغ بچه‌ها. لابد که مرخص شان کند. یک جا بند نمی شد. من و مباشر ساکت بودیم. همان شاگردی که سر

صف باهاش دست داده بودم چای می ریخت. مباشر کمی پابه پا شد و بعد گفت:

- خوب. خیلی خوش آمدید. می دانید؛ راست است که زندگی ده چنگی به دل نمی زند، اما می دانید این بچه‌ها هم حق دارند.

«می دانید» هایش خفه ام می کرد. اما آفتاب سوختگی اش و موی قرمیش هر عیب دیگری را جبرانی بود. گفتمن:

- این را به دیگران باید گفت. من که به پای خودم آمده ام. اصلا سق مرا با دهات برداشته اند. و چای را یکه‌هو سرکشیدم. جوری که سقم سوخت و دهانم. تا بیخ حلق و اشک جلوی دیدم را گرفت. سرم را گرداندم که یعنی دنبال بساط سفرم می گردم.

- بردند منزل آقای مدیر.

پسرک، استکان را که برمی داشت این را گفت.

- اسمت چیه بابا؟

- اکبر.

و مباشر گفت:

- با آقای مدیر این جور قرار گذاشتیم. می دانید، ما دهاتی‌ها آداب بلد نیستیم. که مدیر رسید. و بالله نشست. و مباشر دنبال کرد، انگار می خواست خیال خودش را راحت کند:

- می دانید، آقای مدیر... شاید بهتر بود تو قلعه‌ی اربابی برای شان جا تهیه می کردیم.

- چرا؟

- آخر می دانید... تو دهات مهمان خانه که نداریم. کدخداده هم، می دانید فقط برای می دانید زاندارم‌ها جا دارد.

گفتمن: - مهمان خانه را می خواهید چه کنید؟ اصلا مگر همین مدرسه چه عیبی دارد؟ نگاهی به هم کردند که قرار و مداری را می رساند. و اکبر داشت چای دوم را جلوی من می گذاشت که مدیر گفت:

- مدرسه نوبنیاد است. اما بیغوله است. شان شما هم نیست. خلاف ادب است. نقل آن یارو است که برایش مهمان آمد خواباندش تو طویله.

- هروجب از خاک خدا یک روزی قبرستان بوده.

-آخر این دفعه‌ی اول است که برای ما از خارج معلم می‌آید. درمانده بودیم که چه کنیم. آن جا هم خانه‌ی خودتان است.

مباشر گفت: -می‌دانید، تا حالا هیچ کس این جا نخواهد.

گفتم: -من اولیش. نترسید. دست مرده‌ها خیلی از دنیا کوتاه است.

مدیر به خنده گفت: -به هر صورت سر مرغ‌ها را ببریده‌اند. چند تا از سربنه‌ها و ریش سفید‌ها می‌آیند دیدن‌تان. نمی‌شد وسایل پذیرایی را آورد.

گفتم: -آخر من که مهمان نیستم. مامور دولتم. لابد تو همین مدرسه یک اتاق خالی پیدا می‌شود. تو خانه‌ی یکی از اهالی. صحبت از تعارف نیست. اما هرکسی می‌خواهد تو چهار دیواری خودش سرکند.

و عاقبت قرار بر این شد که یک امشبه را با او سر کنم و از فردا هر جوری که دلم خواست. بعد بلند شدم که همراه مدیر مدرسه و اکبر سری به عمارت مدرسه بزنم.

کلاس‌ها بدک نبود. نور مناسب و تخته‌ها عریض. اما چوب نما. و پنجره‌ها اغلب شکسته و کف اتاق‌ها خاکی و دیوار‌ها تازه لاوه مالیده. ته ساختمان بعد از دفتر مدرسه، اتاق‌کی بود رو به مغرب. با یک در و بی‌پنجره. انبار مانندی، و پر از خرت و خورت. هیزم و سر تیر و زنبه و بخاری... و تا رعنکبوت همه‌ی گوشه‌هایش را به هم وصل کرده. می‌شد به همین جا ساخت و سر فرصت پنجره‌ای برایش باز کرد. رضایت دادم و آمدیم بیرون. و رفتیم. اول پیچیدیم به طرف قلعه‌ی اربابی. دیوارها لند چینه‌ای و بی‌روزن و کنگره دار. و تازه تعمیر شده. یعنی که در باغ سبز وسط یک ۵۰... و ایوانکی مهتابی مانند و رو به شمال. بالای سر در، در که نه، دروازه. از الوارهای یک تخته و بی‌هیچ زینتی. نه حتی یک گل میخک.

بعد دور زدیم به طرف بیرون آبادی. به سمت نوک تپه‌ای که ده بر سینه کش شرقی اش لمیده بود. بفهمی نفهمی با شیبی. و آبادی حالت دیگر به نو تک تپه هم سرزده بود و مدرسه را در میان گرفته بود که تیرک پرچمش را از دور می‌دیدی. نهر در پوشش پرپشتی از بیدهای کوتاه چرخی، مساوات کاه گلی ده را از وسط شکافته بود و افقی دور تپه می‌پیچید و به سوی غرب دو سه تیر پرتاب می‌رفت تا به مظهر قنات برسد. و از آن جا حلقه‌های قنات هم چو حلقه‌های زنجیر در همواری دشت چیده؛ تا پای کوه. یا پس کوه؟... که از اکبر پرسیدم:

-«عمو زنجیل باف «بلدی؟

این بازی را نمی‌شناخت. که دیدم آفتاب از سر بلندترین سپیدارها جست و از سر تیرک پرچم مدرسه نیز. از دودکش هر خانه‌ای دودی آبی رنگ و سبک، دم نسیم غروب تاب می‌خورد و می‌رفت بالا. باز پرسیدم:

-پس چه بازی هایی بلدی؟

-قایم باشک آقاو...و...و دوزبازی و...و...و درنابازی آقا و...همین.

-همین؟

-آخر آقا ما که دیگه بچه نیستیم. این بازی ها مال بچه هاست. و این جوری حرف مان گل کرد. آبادی صد و پنجاه خانواری جمعیت داشت. و او برادرزاده‌ی کدخدا بود و دوازده سالش تمام نشده بود. و پدرش شب عید همان سال مرده بود و مادرش نان بند خانه‌ی بزرگان بود و مادر بزرگش زمین گیر بود و خودش خال دشات معلم بشود....پرسیدم:

-کار هم می کنی؟

-از وقتی ببابام مرده دیگر ما کاری نداریم آقا.

-چه طور؟

-زمین مان را عموم می کارد. بچه هایش بهش کمک می کنند آقا. نمی خواهند من هم بروم کمک که سهم مان بیش تر بشود آقا. فقط هفته‌ای دو روز می روم علف چینی آقا برای زمستان گاومان و شش تا بز و میش مان.

در شب زودرس سایه‌ی بیدهای آخر کوچه‌ی ده، قدم می زدیم که سوز تندي از جلو برخاست، با گرد و خاک. یخه‌ی کتم را کشیدم بالا و چشمم را مالیدم. و بازش که کردم دیدم کسی شش هفت بید آن طرف تر لب نهر نشسته. و پشت به ما چپق می کشد. اکبر گفت:

-درویش علی است آقا.

-درویش؟... خرمون که برداشته.

-امسال خیال دارد بماند آقا.

-صحیح. چه جور آدمی است؟

-خیلی از آقای مدیر بیش تر چیز می داند آقا. روزها سر خرمون نقل می گفت. آقای مدیر باهاش بد است آقا.

-چه قدری عایدی داشت؟

-نمی دانم. هر کسی یک چیزی بهش داد آقا. دو تا گونی شد که گذاشته پیش قهوه چی. سه سال است که سر خرمون پیدایش می شود آقا. نقل گرشاسب یل را آن قدر خوب تعریف می کند...

اکبر زمزمه کنان حرف می زد که درویش به صدای پای ما برگشت. چپقش را به یک حرکنت خالی کرد که جرقه هایش را باد بلعید؛ و برخاست. در سایه‌ی بیدها و تپه، که دیگر سایه نبود و چیزی از شب با خود داشت؛ اول ریش دراز سایه‌ش را دیدم و بعد کفني را سته اش را و بعد صورت سیاه و استخوانی اش را. و گفت:

-یا حق آقا معلم!خوش آمدی، درویش خاک پای هر چه آدم با کمال است، بفرما.

-سروری درویش.

و خودش را کنار کشید که نشستیم.چماقی پیش رویش بود و کلاهی شش ترک ؛ که برش داشت و به سر گذاشت. فقط دسته های لام و الف کتیبه ای کلاهش خوانا بود که هم چون شعاع های بی رمق از نوک کلاه می ریخت پایین. اما به دوره ای کلاه هم نمی رسید. موهای ژولیده اش را که زیر کلاه پوشاند ، گفتم:

-لب جوق عمر نشسته ای درویش؟نکند از دد و دیو ملولی؟

-ای آقا دهن ما بچاد ، مردم از ما گریزانند ، به حق مولا دیو و دد ، ماییم.

-وقتی پای نقل آدم می نشینند که نباید از آدم گریزان باشند.

-کسی پای نقل فقیر ننشسته آقا معلم.این فقیر است که پای سفره ای مردم نشسته.

-او ضاعت که بد نیست درویش.

-ای آقا!هر کدام جان می کنند تا یک مشت گندم به کیسه ای فقیر بریزند.

-پس چرا دل نمی کنی؟که اگر تاریک نبود نمی گفتمن.

مکثی کرد که در آن ، صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم و بعد گفت:

-مگر تو هم به گدایی آمده ای آقا معلم؟

یکه خوردم .ساکت در چشم هم نگریستیم.«چرا بهش تندي کردی؟واقعا مگر جای تو رو تنگ کرده؟» او دنبال کرد :

-درویش طمع کار نیست . این بد بخت ها ملا که ندارند .بی بی گفته بمان.فقیر هم گفته به چشم.

-چرا ملا ندارند؟

باز مکثی کرد و گفت :

-آق معلم ، تو که بهتر می دانی.این روزها همه می نشینند پای نقل رادیو و ملاها نازک نارنجی شده اند.و تا بگویی بالای چشم تان ابروست ، قهر می کنند.

-یعنی تو آبادی همه رادیو دارند؟

-نه آقا معلم .بد بخت ها نان ندارند.اما رادیو می گوید شهر شده عین شهر پریان .دست شان که برسد می خرند.بعد هم راه می افتند می روند شهر که پول پارو کنند.

چنان صدای گرمی داشت که دیدم کافی است.«بی خودی که نقال از آب در نیومده.»

ته صدایش خراشی داشت.صدا از حلقومش که می گذشت ، درست به باد می مانست که از لای شاخ و برگ بید می گذرد.بم و روان و لرزان و نرم.چماقش را برداشتیم که سری سنگین داشت و گره دار بود. پرسیدم:

-کجا اطاق کرده ای درویش؟تو قلعه ای اربابی؟

-ای آقا جل و پلاس فقیر فقط زیر سایه ی حق پهنه می شود . همت مولا مسجدشان رو به راه است. سرد هم که بشود می روم قهوه خانه . و ساکت شد. چشمش را از من گرفت و به نهر دوخت و گفت:

-برای فقیر که خانه ی مدیر را آب و جارو نمی کنند.
پیدا بود که کافی نیست.

گفتم:- کنایه می زنی درویش؟ من که دم از فقر نمی زنم. من جیره خور دولتم. خانه ی مدیر هم یک امشبه است. غافلگیرم کردن.

-پس کجا می مانی آقا معلم؟
-خیال دارم تو مدرسه بمامن.

-مدرسه شان قبرستان است. چرا نمی روی قلعه ی اربابی؟ می خواهی درویشت به مباشر بگویید؟

-مبادر خودش تعارف کرد. اما صلاحم نیست. تو سر سفره ی زنده هایی؛ بگذار من سر سفره ی مرده ها باشم. آخر فرهنگ یعنی تحويل مرده ها به زنده ها.

-آخر آقا معلم حرمت قبرستان...

حرفش را بریدم که:- اگر برای قبرستان حرمت قایل بودند مدرسه اش نمی کشندند . و بعد این جور حرف را برگرداندم:- بگو ببینم چه حسابی بین مباشر و مدیر هست؟ من سر در نیاوردم.

درویش نگاهی به اکبر انداخت و گفت:

-به خون هم تشنه اند آقا معلم. این مدیر به قدرتی حق چشم دیدن هیچ کس را ندارد. خواستم چیزی نگویم ، اما دیدم نمی شود. سوز سرد پاییزی افتاده بود و دنیا به قدری آرام بود و زمزمه هی نهر و نرمی صدای او ، که اصلا نمی شد گمان کرد که زشتی هم هست یا بدی. این بود که گفتم:

-مدیر هم یکی مثل همه ی ما. لابد نان غصه ها ی خودش را می خورد.

-نه ... و عتاب آمیز خطاب به اکبر افزود :

-پسر بلدى در دهنت را چفت کنی؟ من با این خاک برسها به اندازه ی کافی حساب خرده دارم.

که اکبر سرش را انداخت پایین و دستش رفت به طرف نهر. و صدای شکافی در آب. و درویش دنبال کرد:

-مدیر فقط غصه ی نان بچه های بی بی را می خورد. درویش بخیل نیست . با مباشر هم از بچگی خرده حساب دارد...

و بعد برایم گفت که مالک ده پیرزنی است شوهر مرده که دو پسر دارد. یکی شان از وکلای سرشناس شهر که پس از جنگ ، یک بار هم نماینده مجلس شده . و دیگری محصلی است و در فرنگ است و گویا زن فرنگی گرفته . و مدیر مدرسه پادوهای آن هاست و شغلش را همان که وکیل است ، برایش درست کرده و مرا هم که معلم تازه باشم ، هم او برای مردسه می دست و پا کرده...و بعد :

-لابد می دانی آقا معلم ، که مباشر بی بی را صیغه کرده ؟

-پس اسم مالک بی بی است. چه دل زنده هم هست.

-نگو آقا معلم ، نگو. درویش حقش را می گوید. صیغه می محرومیت خوانده اند.

-پیداست. مرد خوش قواره ای را انتخاب کرده ، حتما خوش سلیقه است درویش.

-پس می خواستی جزغاله ای مثل درویشت را انتخاب کند؟

-بدت که نمی آمد؟

و خندیدیم. دیگر تاریک تاریک شده بود ، و برخاستیم. صدای نهر و زمزمه می بیدها چنان رسا بود که انگار تاریکی بلندگویی است . خروشی در ده می خواندو تک بانگ گاوی درست بیخ گوش ما ، یک مرتبه تاریکی را انباشت. حتی رگبار سم الباقي گله را در پس کوچه های ده می شنیدی . همه چیز آرام بود ، و هرگز نمی شد گمان ببری که زیر این آرامش روستایی اضطرابی نهفته است.

۲

مدیر حسابی سور داده بود. خانه اش توی کوچه می اصلی ده بود. اول دویدند سگ قلچماق شان را بستند که در تاریکی پارس می کرد. بعد ، از بغل خورجین ها و انبان های پر گذشتم ، و بعد پلکانی ، و بعد یک پنجدری . دور تا دور رختخواب ها تکیه به دیوار داده . پیچیده در چادر شب های ابریشمی و روی طاقچه ها دو تا سماور زرد و سفید و چینی ها و گلاب پاش ها و تنگ های گلو باری : و لیوان های سبز مارپیچ و شیرینی خوری های پایه بلند. به ورودم یک جماعت هفت ، هشت نفره برخاستند و صحبت شان را در باره ای تراکتور که نمی دانم کدام آبادی، بریدند و دست به دست مرا بردنده صدر مجلس؛ پهلوی پیرمردی که با دوش تکیه به عصایی داده بود. مباشر هنوز نیامده بود و مدیر یک یک حضار را معرفی کرد. پیرمرد پهلو دست یهمن کار دیگرمان بود. عمومی مدیر. با ریش سفید و قبای دهاتی و نیمچه قوزی بر پشت، چشم به خیره کنندگی توری چراغ دوخته. و انگار نه انگار کگه تازه واردی به مجلس رسیده . کدخدا سی چهل ساله ، مردی درست استخوان ، با لباس نیمه شهری ، و کاسکتی چلوی زانو ها . دو تا برادر مدیر هم بودند. یکی جوانکی هجچده نوزده ساله ف با زلف پاشنه نخواب و چشم رنگین ، که نرو بدلی چراغ طوری نمی

گذاشت بشناسمش. دختری بود در لباس مردانه و برادر دیگر، جوانی بیست و چند ساله با ریش سه چهار روزه و کت نیامی نیم دار.

تعارف‌ها که تمام شد همکار پیرمان درآمد که :

- خوب آقا جان! خوش آمدی. خوب کردی به زندگی ده رضایت دادی. آن زمانی که می‌گفتند «ده مرو ده مرد را احمق می‌کند.»

حالا دیگر گذشته. این، مال زمان جوانی ما بود. حالا دیگر آقا جان برای احمق شدن لازم نیست آدم از شهر در بیاید... و جماعت مردد که بخندد یا نه. و پیرمرد نگاهی آمیخته به لبخند به من کرد و در قیافه ام جوابی را جست که نیافت بعد افزود:

- خوب آقا جان! از شهر چه خبر؟

- ایه، شکر. همین جورهاست که گفتید. احمق هم توش کم نیست. مال دهات هم سرازیر شده توش.

-- خوب آقا جان! بگو ببینم حالا نان یک من چند است؟

- دیگر کسی نان را کشیمنی نمی‌خرد. خیلی وقت است که نان دانه ای شده.

که جماعت هر رری خندید و هم کار پیرمان سرش را تکان داد و گفت:

- عجب‌اعجب! پس برکت رفته آقا جان. هیچ می‌دانی که من هنوز رنگ شهر را ندیده‌ام؟ مدیر گفت: - خوش به سعادت شما. تو شهر پیرمردها را متلاuded می‌کنند میرزا عموم. نقل آن یارو است که ...

میرزا عموم سر عصا را به شانه دیگرش تکیه داد و به تندي گفت:

- حالا دیگر کهنه شده دل آزار؟ پسره‌ی بی‌چشم و روچشم که افتاد به همکار تازه، حالا برای من کرکری می‌خوانی؟ ما که مكتب خانه داری می‌کردیم این را هم بلد بودیم که بچه‌ها‌ی مردم را روی همین زمین نگه داریم. اما تو بگو کدام یکی از این بچه‌های مدرسه‌ای تو ده بند می‌شود؟ خدا عاقبت شان را به خیر کند آقا جان! و تازه اگر مكتب خانه‌ی من نبود و این همه جانی که پای بچه‌ها می‌کنم، کدام پدرساخته‌ای تو را می‌کرد مدیر مدرسه؟

مدیر گفت: - میرزا عموم چرا بہت برخورد؟ اوقات تلخ است که معلم به این خوبی برآمان فرستاده اند؟ من غرضی نداشتم. می‌خواستم بگویم تو شهر برای امثال شما احترام قایلند. دیگر از تان کار نمی‌خواهند. شما، به این سن و سال، برآتان سخت است که هر رو زدرس بدھید. نقل آن یارو است که

کد خدا نقلش را برید که: - آره خان عموم، غرضی نداشت.

- می‌دانستید که میرزا عموم هنوز ماشین سوار نشده؟

این را برادر وسطی مدیر گفت. و پیرمرد در جوابش براق شد که:

-آره آقا جان! به خصوص از وقتی این پسره‌ی بی نماز ماشین خریده. با این باری قراضه اش.

که جماعت خنده دید و من به صرافت افتادم که «پس با ماشین این بابا او مدمی ده! لابد دستش به دهنشم می‌رسه، که شوfer نیگه می‌داره. اینم که عموش. ظس مدیر واسه‌ی خودش دار و دسته‌ای داره.» و برادر مدیر داشت می‌گفت:...اگر همین قراضه نبود تا حالا چغندر همه تان گندیده بود.»

و مدیر گفت: -نمازش را می‌خواند میرزا عمو، من شاهدم.

پیرمرد گفت: -شهادت تو به درد بابات هم نخورد. خدا باید شاهد باشد آقا جان. و عصا را از این شانه به آن شانه کرد و بعد خیره نگاهی کرد به برادر مدیر؛ و به لهجه‌ی محلی جمله‌ی کوتاهی گفت که جمع به شدت خنده دید و من چیزی نفهمیدم. و هنوز دنباله‌ی خنده نخوابیده بود که چای آوردن. و میرزا برنداشت. در استکان‌ها شستی لب طلایی؛ و نعلبکی‌هایی با عکس زنی در میان. یکی دو دقیقه سکوت شد که در آن چای‌ها را سرکشیدند و بعد چپق سربنه‌ها آتش شد و سیگار کدخدا. و دود توتون که بالای چراغ تنوره بست؛ بلند و خطاب به هیچ کس گفتم:

-مثل این که صحبت از تراکتوری چیزی بود؟...

سربنه‌ای که چپق را آتش کرده بود؛ به جمله داداش به دست بغل دستی گفت:

-بله قربان! یک فرسخی ما یم آبادی هست به اسم امیرآباد. سمت نسا. اربابی است قربان. مالک رفته فصل خرمن تمام نشده تراکتور آورده. که هم زمین خودشان را شخم می‌کند قربان، هم به دیگران اجاره می‌دهد. ساعتی دوازده تومن. درست که کارشان خیلی پیش است قربان، و هنوز باران اول نیفتاده کار شخم امیرآباد دارد سر می‌آید؛ اما عیب کار این جا است قربان که کتراکتور مرز و سامان نمی‌شناسد. شوferش هم که غرطبه است قربان. وقتی این طور شد تکلیف روشن است. مرز و سامان مردم به هم مبی خورد قربان. و دعوا می‌شود. دیروز اهل محل ریخته اند تراکتور را وسط مرز عه درب و داغان کرده اند قربان... و دنباله‌ی کلامش در حمله‌ی سرقه قطع شد. سربنه‌ی دوم چپق را خالی کرد توی زیرسیگاری و افزود:

-شوferه هم حالت خوب نیست. چوب تو گرده اش خورده و زمین گیرش کرده.

و کدخدا افزود: -بدبختی است دیگر. الان یک دسته ژاندارم آن جا است. باید ده دوازده نفر برونده ببس. وقتی کدخدا بی عرضه بود این جور می‌شود دیگر.

مدیر، شرق، دستی روی زانویش زد و گفت: -این‌ها همه اش نقل بی سوادی است. وحشی‌ها هنوز مدرسه نداردند. هفت تا از بچه‌های اعیان شان می‌آیند مدرسه‌ی ما از

این همه راه ؛ و تو بر بیابان. نقل آن یارو است که سر سفره اش نان نبود می فرستاد دنبال پیاز.

سرینه‌ی سوم چپق را از بغل دستی گرفت و گفت:- پدرآمرزیده تو که سواد داری و مدیر مدرسه هم هستی ، اگر گاو همسایه افتاد تو یوجه ات چه کار می کنی ؟

- هیچ چی، می زنمش. هی می کنمش تا برود بیرون . دیگر دعوا ندارد.

- خوب پدرآمرزیده! آنها هم همین کار را کرده اند دیگر. رفته اند بیرونش کنند. هی ها کرده اند ، هوار زده اند ؛ اما چه فایده ؟

گاو که نبوده پدرآمرزیده! جاندار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود . تراکتور بوده و زبان نفهم. شوفرض هم که غریبه بود . نوک روزی ده پانزده تومن مزدی که می گیرد ؛ و لابد کله شقی هم کرده . خوب دعوا شده دیگر ؛ پدرآمرزیده! تو دعوا هم که حلوا پخش نمی کنند. این چیزها برای ما مثل روز روشن است . تو آقای مدیر الف را می شناسی ، ماهم دردرس آب و ملک را ، ملاهم قرآن را . مگر نه میرزا عم؟

حسابی حرف زد. از آن ها بود که توی شهرها به درد دلالی می خوردند یا پادوی انتخابات. مناسب هر مطلبی بلد بود دستش را چه جور تکان بدهد و کجای کلام را بکشد و کجا تند بگذرد. حرفش که تمام شد ف چپق خالی را داد به دست سربنه‌ی وسطی که سرش را برای حرف های دو هم کار دیگر ش تکان میداد و چیزی زیر لب می گفت. برادر کوچک مدیر در تمام این مدت ساكت بود و سرش پایین افتاده ، مدام با گل قالی بازی می کرد. انگار که ما همه خواستگارهای اوییم. اما هم کار پیرمان یک بار دیگر دوشش را از سر عصا برداشت و همان طور که چشم به پنبه‌ی گر گرفته‌ی توری چراغ دوخته بود ، شمرده و خطبه وار گفت:

- سواد کدام است آقا جان! آخرالزمان شده دیگر. این هم علاماتش . تا وقتی این ماشین ها روی زمین می رفتند و با مخلوق زیر زمین کاری نداشتند ، خوب ، یک حرفی بود آقا جان! یک چیزی بود . اما امان از وقتی که نیش شان را به زمین بند کند! باور کنید آقا جان! مگر چرا سر قو م عاد و ثمود بلا نازل شد؟ هان؟ این که دیگر گفته‌ی قرآن است آقا جان! آن قدر فسق و فجور کردند که مخلوق زیر زمین هم از دست شان به غذاب آمد. آن قدر بچه های ولدالزنا تو زمین دفتن کردند که نفرین شان کرد. آن وقت یک تکان آقا جان ، و دیگر سنگ روی سنگ بند نشد. حالا داستان ماست . خدا نیاورد آن روزی را که مخلوق زیر زمین از دست این ماشین ها آتشی به عذاب بیایند ازبانم لال آقا جان! و حرفش تمام شد، چنان خودش را روی نوک عصایش انداخت که در دل گفت «لان دوشش سولاخ می شه» در این مدت برادر وسطی مدیر ته مانده‌ی چایش را سرکشید و گفت:

-اگر من جای مالک امیرآباد بودم ، یک امساله زمین همه شان را مجانی شخم می زدم .
مال همه ی اهل آبادی را . کار را ه دارد . اول دانه بپاش ، بعد کمین کن.آن وقت ای «جور اختلافات اصلا پیش نمی آمد.وقتی من دارم و همسای ام ندارد که ساعتی ده دوازده تومن مزد تراکتور بددهد ، البته که حسودش اش می شود . هزاری هم که شوفرش مرز وسامان اهل محل را بشناسد ، فرقی نمی کند . حرف در ای «است که چرا تو داری و من ندارم.چرا راه دور بروی»؟همین باری قراضه ی من ، به قول میرزا عمو ، از روزی که خریدمش مردم دارند چشم و چارم را در می آورند . مرتب ماهی یک گوسفند قربانی می کنم ، مگر نه خان داداش؟

-بگو ببینم پدرآمرزیده اچغnder کدام یکی از اهل آبادی را مجانی بردی کارخانه؟
-چرا بابا، ای والله امال مرا که برد.مال بیش تر قوم و خیش ها را برد.برادر ی به جا ، اما حقش را باید گفت.

این مدیر در جواب سربنه ی سوم گفت که براق شده بود و زل زل برادرش را می پایید . و همینجا ی بحث بودی» که سگ پارسی کرد و صدای در بلند شد.و بعد گرپ...و سگ خاموش شد.و بعد تارق و تورق کفش ها ی نعل دار . و مباشر وارد شد . با همان دونفر که عصر بساط سفر مرا به دوش کشیده بودند.غیر از میرزا عمو همه بلند شدیم و مباشر آمد طرف چپ من نشست و همراهانش همان دم در وا رفتند. با زچای آوردند و چپق های دیگر آتش شد و مدیربرخاست و چمدان دسته دار رادیو را پیچیده در کیسه ای سفید ، آورد و جلوی مباشر گذاشت.باتری رادیو یک قوطی مقوایی یک وجی بد ، با سی چهل تایی قوه های کوچک که در آن چیده شده بود ، و سیم کشی کرده و سرش به یک ورقه ی نایلون پوشطده ، و همه ببساط با کمربند مردانه ای روی سر رادیو بسته بود.و هم چو که مباشر دستش به پیچ رادیو رسید ، صدایش درآمد.چند لحظه ای اعلان روغن نباتی بود و صابون و ساعت مچی و خمیردنдан و بیسکویت ، و بعد صدای مارش درامد و بعد اخبار ، داخله و خارجه.از بمب اتم گفت و از جاییه بردن سگ دوک آو فلان در «کاپری»، و بعد از نی که در سنگاپور به تماشای یک فیلم چینی آن قدر خنده دید تا مرده ؛ و بعد از جلسه ی هیات دولت و تصمیم به ترمیم کابینه و بعد از تعریفه ی گمرکی ماشین های کشاورزی و بعد از اعلامیه ی دولت خطاب به عشاير جنوب که «دیگر دوران هرج و مرج گذشته...»والخ.و بعد از اخبار زلزله و جمع آوری اعانه برای زلزله زدگان و بعد از ورود رییس جمهور فلان مملکت و بعد از برندهگان بليت های بخت آزمایی...که مباشر پیچش را بست . و موضوع صحبت مجلس را ازم پرسیا.در دو سه جمله برایش گفت.خندان دستی به صورتش کشید و پرسید:

-می دانید، ده است دیگر.نظر شما چیست؟

-من شهری ام.زیاد وارد این امور نیستم.اما فکر می کنم اگر شوفرشان محلی بود ، این دعوا را نمی افتد.مثلا همین اخوی آقای مدیر ، که اسم شریف شان را نمی دانم .پیشنهاد خوبی هم پیش پای شما می کرد...کدخدا حرفم را برید که :

-ده بدختی همین جا است دیگر. توی آبادی شان یک راننده هم ندارند.

سربنه ی اولی چپق را رد کرد به بغل دستی اش و گفت:

-نخیر قربان امساله را باید حل کرد قربان!رادیو می گفت که کارخانه ساعتی ، نه قربان، دقیقه ای یک تراکتور بیرون می دهد .اما گاو سالی یکی می زاید.همین است قربان که تا پاله اش هم عزیز است.اگر قرار باشد جای گاو ، دهات پر بشود از تراکتور...

برادرد وسطی مدیر ، قشنق خندید و رو به من گفت:-من شاگرد شما عین الله.و بعد رو بکرد به سربنه و گفت :ـخیال کرده ای همه ای آن تراکتور ها می آید این جا؟که تو حالا وحشت ورزوها برت داشته؟سرتاسر ای «ملکت همه اش دوهزار تا تراکتور هم نیست .

اصلا مگر خیال می کنی ما چندتا ده داریم؟هان خان داداش؟

مدیر گفت:-نمی دانم . باید صدهزار تا باشد.

گفتم:-نه .آمار سال ۳۵ می گوید پنجاه و دو سه هزار تا.

برادر مدیر گفت:-بفرما.پنجاه هزار تا آبادی و همه اش دو هزار تا تراکتور.همی «است که تراکتور انگشت نماست.و هر که هم که دارد همین طور است . انگشت نما هم که شدی مردم بہت حسادت می کنند. این است که من می گوییم یک امساله باید زمی» همه را مجانی شخم می کردند. مباشر گفت :ـمی دانیا . عین الله خان درست می گوید . اما مزدش را از کجا بیاورند؟نفت سیاهاش را که می دهد؟می دانیا . این روزها کسی به فکر کسی نیست ، اگر عیب و علتی کرد و یدک می خواست چه ؟

عین الله گفت:-معلوم است ، خان بزرگانی کردن خرج دارد.من با ای «کامیون چه قدر چغندر مجانی برده باشم خوب است؟

سربنه ی سوم گفت:-پدر آمرزیده!تو هم که همین جوری پسه ی کامیونت را می زنی تو سر ما.

سربنه ی اول گفت :ـما نفهمیدی» قربان ، عاقبت تکلیف ورزوها چه می شود؟

برادر مدیر گفت:-ای «که عزا ندارد بابا!ورزوها را می فروشیم قسط تراکتور می دهیم . و فقط ماده گاو نگه می داریم.اگر کار مزرعه ماشینی بشود تو هر دهی فقط پنج تا ، نه ، دو تا ورزو برای تخم کشی کافی است. باقی شان را می کشیم و می خوریم.الآن سرتاسر سال تو این ده ، بیست تا گاو هم خورده نمی شود.این است که مردم مریض اند.

میرزا عمو گفت چه می گویی پسرجان؟! مردان خدا حیوانی نمی خورند. آدمی زاده آه است و دم.نه قبرستان مخلوق خدا. برو اعتقادت را درست کن پسر. این حرف های رادیو و روزنامه را تو دیگر نزن.

سرینه‌ی اول گفت: -همچه معلوم است قربان که آقای مدیر هوس تراکتور خریدن کرده. تقصیر از مباشر است که رفت دنبال آسیاب آتشی. حالا قربان باید برویم ورزوهامان را بکشیم و مزد تراکتور بدھیم.

و برادر مدیر گفت: -می بینی خان داداش؟ همان است که من گفتم. مساله در این است که چرا تو داری من ندارم. چشم و چار آدم را در می آورند.

و مدیر برای ای «که حرف را برگردانده باشد رو کرد به من و گفت: -شما شهر که بودید آقا را ندیدید؟

خواستم بپرسم آقا که باشند؟ که یاد گفته‌ی درویش افتادم و گفتم: -بله! اذکر خیرشان بود. اما من خدمت شان نرسیدم.

-می دانید که ایشان به فرهنگ خیلی علاقه دارند، تو وزارت خانه هم درس دارند. زمان تحصیل، هم کلاس وزیر فرهنگ بوده اند.

گفتم: -لابد این جا خدمت شان می رسیم، حیف شد.

بعد برای مباشر قلیان آوردند. و مدیر برخاست و رفت بیرون. آتش سرقلیان از هیزم مو بود، با ساقه‌ها ی باریک و سیاه. مباشر قلیانش را به زحمت دودی کرد و زیر لب طوری که فقط من بشنوم، گفت:

-می دانید، یارو عیبی نکرده. اگر رضایت بدهد خسارت تراکتور آن قدر ها نیست. می دانید! دهاتی جماعت چه می فهمد تراکتور از کجا عیب می کند؟ چماق هایشان را کشیده اند به هوای در و پیکرش می دانید، فقط یک خرده قرش کرده اند.... و بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-می دانید! برای این که مدیر خیال برش ندارد من تعارفی نکردم، و گرنه می دانید! تو قلعه‌ی اربابی جا مناسب تر است. عصری با بی بی صحبت کردم. اتاق سر دروازه را برatan خالی کنند.

-ممنون. فکر می کنم تو مدرسه به بچه‌ها نزدیک ترم. بعد هم هرجای ده که باشم زیر سایه‌ی بی بی ام.

و همین وقت بود که سفره آوردند. آن دو نفر همراه مباشر که تا کنون دم در کز کرده بودند، برخاستند. برادر کوچک مدیر هم کمک می کرد. و سفره را گستردند. نان‌های لواش دورتا دور، پنیر خیکی و مربای انجیر و کاسه‌های دوغ قرینه‌ی هم، و جلوی هر کسی، در پیاله‌ای چینی، آب گوشت، و یک ظرف بزرگ خوراک مرغ جلوی روی میرزا

عمو و من و مباشر ، و برنج وسط سفره در یک سینی بزرگ برنجی ، و کاسه های چینی خورش آلو در اطرافش. سفره ای عین باغچه ای ، و پر از گل های خوراکی. دو سه نفر بسم الله گفتند و میرزا عمود عایی خواند و بعدی: تکه نان را برداشت و بوبید و آهسته گفت: -ای برکت خدالامن چه قدر تو را دوست دارم او بعد نان را گذاشت زمین و برای خودش برنج کشید و ساکت شروع کردیم به خوردن . چنان جدی و سر به کار خود فرو برد که انگار جلسه ای امتحان است . یا سر صف نماز جمو اعت نشسته ایم.

۳

و از فردا صبح کار مدرسه وضع کارم بد نیست. شش روز صبح ها ، هجده ساعت در هفته بچه های چهارم و پنجم عصرها می روند کم ک پدرها به علف چینی یا شخم یا کار در باستان. سرشاخه های زیادی را حالا می زنند ، قبل از آمدن سرما. شاگرد های دو کلاس میکی هشت ، یکی ده نفر. در یک کلاس ، و همه پسر. دخترها از سوم بالاتر نمی آیند ، تازه به ندرت . لابد پشت بندش را توى خانه می گیرند. یا پیش زن میرزا عموم که هنوز ته بساطی از یک مكتب خانه ای دخترانه را اداره می کند. و اصلا دخترها روی هم هفده تا هستند. در مدرسه ای که همه اش پنجاه و نه تا شاگرد دارد. و اکبر مبصر کلاس است. زیاد باهوش نیست اما کاری است ، و غیرتی. و هم مسئولیت می فهمد. یعنی چون درشت ترین هیکل کلاس را دارد؟ شاید هم چون پدرش مرده و بزرگ ترین فرزند خانواده است.

همان روز اول درس ، سوم را تعطیل کردم که بچه ها برویم اتاق مرا درست کنیم و رفتم. مادر اکبر هم آمده بود . با یک دسته موی سیاه توى پیشانی ، و یک پاچین ریش ریش ، و یک سکه ای نقره به سینه ای چپ کلیجه اش آویزان. و پستان هایی هنوز برجسته بیست و شش سال بیشتر نداشت ، یا نمی نمود. فکر کردم اول جوانی و بیوگی! صورتش چنان قرمز بود که انگار الان از پای تنور برخاسته ، و مژه هایش بفهمی نفهمی سوخته. اما چشم هایش به قدرش درشت ، که اگر دماغش خوره هم داشت ، نمی دیدی. با یک دست لباس شهری و مختصراً بزرگ ، یکی از زن ها قرتی بود گوشه ای یک مجلس حسابی... اما او دیگر چرا آمده بود؟ همین را از اکبر پرسیدم. گفت:

- آقای مدیر گفت ، آقا!

و دسته جمعی رفتم سراغ اتاق. نیم ساعته خالی اش کردیم. و رفتم ، یعنی اکبر روفت. و مادرش اندود را در لاوک چوبی بزرگی آب انداخت ، دوغ مانندی. که اول بچه ها با آن شروع کردند به کثافت کاری. که دیدم فایده ندارد. حالا دیگر بچه ها زیادی بودند. یعنی

همین قدر کاردستی بسشان بود. این بود که مرخص شان کردم و خودم جاروی فراشی را برداشتیم و مشغول شدم. زنک ایستاده بود و تماشا می کرد. داد می زد که خجالت می کشد دخالت کند. یک طرف اتاق که اندود شد، دیدم بازوها یم درد گرفته. آمدم پایین. زنک درآمد که :

- این کار زن هاست آقا! اصلاً رفت و روب مدرسه با من است.

- یعنی تو... پس فراش مدرسه هم هستی؟

بی این که جوابی بدهد. جارو را توى لاوک برداشت و رفت روی نیمکت و با شلختگی تمام، و بعد پایین آمد. لاوک را برداشت و گذاشت روی نیمکت و از نو. حالا من تماشا می کردم. دامن پیراهن نیم تنه اش با هر حرکت دست می رفت بالا، و پهلو و تیره‌ی پشتش نمایان می شد، گاهی از راست و گاهی از چپ. که دور زدم و حالا تا بالای نافش را هم می دیدم ف گود نشسته و سفید. پرسیدم:

- چرا شوهر نمی کنی؟

همان طور که طاق را می اندود گفت:

- هنوز سال آن خدابیامرز نگذشته... و پس از لحظه ای:- این توله سگ‌ها بدجوری پاگیرند.

دو تا از بچه‌هایش توى اتاق می پلکیدند. آب نباتی به دست هر کدام شان دادم و پرسیدم:

- چند تا بچه داری؟

گفت:- غیر از غلام تان اکبر، یک دختر هم دارم. این دو تا توله سگ هم که هستند. یکی شان سه چهارساله بود و دیگری کون خیزه می کرد. یک آب نبات دیگر به بزرگ تره دادم که کوچک تره را بغل کرد و فرستادم شان دنبال نخود سیاه. و پرسیدم:

- شوهرت چش شد که مرد؟

- خدا عالم است آقا! شب درد کرد، صبح مرد. گفتند تناش او سیده.

- او سیده؟ یعنی چه؟

یک لحظه ایستاد و نگاهی به من کرد و لبخندی، و بعد گفت:

- چه می دانم. یعنی افتاده. پاره شده... و دوباره شروع کرد. که رفتم جلو، و دست از روی تیره‌ی پشتش رفت بالا. و بعد گشت، تازیر بغلش که تر بود. که مرتبه ایستاد و:

- آقا گناه دارد. جواب آن خدا بیامرز را که می دهد؟

که دست دیگرم از نافش رفت بالا، تا آن بالاها. بر گرمای خیس گذگاه میان دو پستان. که خودش را کشید عقب. جوری که بادست دیگر از پشت نگرفته بودمش، افتاده بود. گفتمن:

- جواب آن مرحوم با من، نان این یتیمچه‌ها را که می دهد؟

- برادر شوهرم آقا! خدا سایه اش را از سرمان کم نکند. ده نکنید آقا ...

و تقلای دیگر .که من رها نکردم ، به جایش گفتم:

- خیال می کنی تو این ده کسی نانخور زیادی می خواهد؟ یعنی کدخدامی آید تو را بگیرد؟

- روزی رسان خداست آقا! ده ول کنید .اگر بفهمند بد می شود. که رها کردم . نگاهی با تعجب به لاوک انداخت و بعد دستی به ناف خودش کشید که خط حاملی خامه ای رنگ ، از اندود روی شکمش ماند. و گفت:

- این کارها عیب است آقا! چه کارها بلدید شما شهری ها.

- تا تو باشی جلوی یک شهری این جوری لباس نپوشی.

نگاهی به لوندی کرد و گفت : - مرسوم ما همین است آقا! دهاتی ها که چشم عیب نیستند.

از حاضر جوابی اش خوشم آمد . یعنی که اثر رفت و آمد به مدرسه ؟
به هر صورتی برای آن روز بس بود . آمدم بیرون اکبر را صدا کردم که او هم کمکی بکند،
تاظهر اتاق را اندودند. بعد قرار مداری با مادر اکبر که نان و ماست و ... هر روزم را
برساند. سه تومن گذاشتم کف دستش و گفتم:

- بس است؟

با چشم حرف می زندند که کم است. سکوت را شکستم و رو به هردوی آن ها گفتم:

- بیش تر از این از پیش نمی رود. بعدش هم کارم که یکی دو روز نیست...

که سرهای هردوشان افتاد پایین و گفتم:

-... به شرط ای « که شیرت ترش نشود. اتاق هم روزی یک دفعه جارو بشود. و آهسته افزودم :

- برای بچه گوشت بیشتر بخر.

و وقتی رفتند روی تخت سفری دراز کشیدم. و به فکر فرو رفتم ؛ چرا هیچ مقاومتی نکرد. پیدا بود که ده روز دیگر آب مان در یک جوی خواهد رفت. شنیده بودم که در کناره خلیج ، زن را به صد تومن می فروشند یا در اطراف زابل با غریبه ها ، زن ها دامن را می کشند روی صورتشان که آسمان نبینند ؛ و هرجای دیگر و رسمی دیگر. اما این جا تازه وارد بودم و هنوز ادب محل را نمی شناختم.

و دراز کشیده بر تخت ، هنوز خستگی بازو هایم را در می کردم که اکبر ، با سفره ای نان و پنیری و سرشیری رسید. که ناهار خوردم و بلند شدم تا بساط ریش تراشی و دندان شوبی و این خرده ریزها را مرتب کنم . که « اهه »... نصف قوطی کرم بعد از ریش تراشی خالی بود!... اولین چیزی از بساط تو آدم شهری که به درد دهاتی جماعت می خورد! امثال آمده ای بچه هاشان را درس بدھی. و این اولین درس! که چگونه خودتان را بزرگ کنید!... حتما

همان روز صبح که در خانه‌ی مدیر ریش دو روزه را می‌تراشیدم و بساطم یک دو ساعتی باز ماند ، یکی کش رفت ... یعنی که؟ کدامشان؟ از خودش گذشته پیدا بود که ریشش را ماشین می‌کند. از زنش هم که... گرچه ندیدمش؛ ولی نه . کار یکی از بچه‌هاست.

اما کدامشان؛ و فکرم رفت دنبال دخترک دوازده سیزده ساله‌ای که پیراهن بلند شهری داشت ، سرش باز بود و پستان هایش داشت می‌رسید ، و بعد از نماز صبح قرائت قرآن ش را پیش باباش درست می‌کرد ، ...اما شاید او هم نبود.

خواستم مقصر دیگری پیدا کنم که دیدم فایده ندارد. مقصر خود من بود م که چنین چیزی در بساط داشتم. «اگه زن بودی و کیف دستی ات پر بود از پودر و ماتیک ، اونوخت چی؟» اما تماشا داره وقتی زن‌ها بیان به معلمی دهات. و یک دفعه به کلم زد که اصلاً چرا ریش بتراشی؟ «واسه کی چسان فسان کنی؟ اونم تو این ده؟ واسه‌ی مادر اکبر؟ با اون جوونی پای تنور سوخته اش؟ او که داد می‌زد به هر چیزی از یه مرد راضیه.» تصمیم گرفتم ریشم را رها کنم. اصلاً همه‌ی این کارها یعنی چه؟ یعنی تمدن؟ یا ادای فرنگی؟ یا وسیله‌ی تشخض از دهاتی؟... که دیدم هر روزه چه حرکات احمقانه‌ای که نمی‌کنیم. بله! ا Rahat ، همه‌ی این قرتی بازی‌ها باشد برای شهر.

و با این تصمیم آمدم بیرون تا در مزارع اطراف ده با بوی پاییز دماغم را از گرد و غبار خانه تکانی بشویم.

۴

دلتنگی ، عصر یک روز از هفته‌ی چهارم شروع شد. دراز کشیده بر تخت سفری ، داشتم کتابی ورق می‌زدم و به مزان رادیو گوش می‌دادم که آمد . به این احساس عادت داشتم ، اما جاهای دیگر هم کارهای هم سن و سال بودند و یک جوری با تنها یک کنار می‌آمدیم. درد دلی ، پخت و پزی ، یعنی کوفته‌ای که آش می‌شد. یا آشی که شفته ، یا دعوایی یا شترنجی. و بیش تر بازی با ورق. یا عرق خوری‌های خرکی از سر بطری؛ و میان سوز ببابان و سرمهظهر قنات ، یا پشت دیوار خرابه‌ای ، یا دختری را پس و پناهی گیر آوردن و لمسی از نوک پستان تازه برآمده‌ای ، یا تخمین کپل‌ها... و همین جورها. اما این جا چه کنم؟ با این مدیر که یک سر دارد و هزار سودا و هنوز چیزی به مكتب داری نیست؟ یا با این هم کار پیرمافنگی با اعتقادات کلثوم ننه ای اش؟... زندگی شبانه روزی دانشسرا امثال مرا جوری بار آورده که در محیطی ناآشنا با حرف و سخن‌های خودمان مرغ سرکنده را می‌مانیم. می‌خواهیم همه‌ی جا زندگی را به الگوی شبانه روزی درآوریم. هم خواب و خوراک بودن ، کفش و لباس هم دیگر را عوضی پوشیدن ، و دم به دم جلوی هم

دیگر لخت شدن و از این خل بازی ها...اما این جا ؟ بدی اش این است که هنوز نمی فهمم
چه خبر است . اگر می فهمیدم با زحیری بود.روابط مدیر و مباشر و بگو مگوشان و این
نیمچه دسته بندی که دارند ، و من هنوز نرسیده علم و کنلش را دیده ام...

اگر حوصله اش را داشتم هر کدام موضوعی بود پرکنند ه ییک سال تنها یی.ولی به من
چه؟گور پدرشان هم کرده . نه آبی دارم ، نه ملکی ؛ و نه اصلا از زمین نان می خوردم . تا
ابد هم که نمی خواهم بمانم . تازه مگر می گذارند ؟ یک معلم سیار ؛ عین پدرم.از این ده
به آن ده . و همین بهتر که هنوز غریبه ام.اما نمی شود با این دهاتی ها کنار آمد.حتی با
سگ هاشان.هفته ی پیش نزدیک بود یکی شان گردنم را بشکند، به جای این که پاچه ام
را بگیرد.بی حیا!

نزدیکی های غروب بود.داشتمن از بیابانگردی می آمدم.که از بالای دیوار بلند اولين خانه
شروع کرد به مهمان نوازی.هارت و پورت، و چه صدایی!عین صدای گاو که با ضرب کوتاه
تنظیم شده باشد.و هم صدایی فوری دسته ی سگ های ناپیدا که وحشتم گرفت. همان
طور که نزدیک می شدم صدا کلفت تر می شد و کوتاه تر ، و چاک دهان دریده تر و دندان
ها نمایان تر و دم افراسته و پوزه به پنجه ها چسبیده و به حالت خیز.تا آخر که غیر از
سفیدی حلقه ی دندان ها و سرخی چاله ی دهان ، هیچ چیزش ، پیدا نبود ، حتی چشم
ها ، حتی چشم ها ، حتی دم لابد افراسته اش.باور نمی کردم عرضه ی این را داشته ب
اشد که از سر چنان بام بلند بیپرد . حسابی گنده بود . یک سگ گله.این بود که با همان
قدم های سابق ، راهم را دنبال کردم . به زحمت پای دیوار رسیده بودم که در زمینه ی
هارت و هورت مقطع و خرخر مدام سگ ، لب بام خش خشی صدا کرد ، که جستم .اگر
یک آن دیر کرده بودم گردنم زیر بار سنگینی خشمش شکسته بود . هنوز پشتمن به دیوار
نرسیاوه بود که سگ خورد زمی ». گورپایک متر آن طرف تر.در دسترس من هیچ سنگ و
کلوخی نبود . به کله ام زد که پشت به دیوار می دهم و با نوک پوتین می رانمش . که
نصرالله رسید.نفس زنان و فحش برلب و سگ جست.دم لای پای و سربه زیر. و تپید توی
راه آبی که زیر دیوار مقابله بود.

-چرا چوب به دست نمی گیرید؟

تا نصرالله خرش را صدا کند که عقب مانده بود ، پیشانی ام را با آستین پاک کردم و گفتمن :

-مگر همه اش چند تا سگ دارید؟دو روز دیگر با همه شان آشنام.و درد افزودم «و حتی
منم بوی ده گرفتم.»

-نه لازم است.خیلی بی حیاند.

و داشت می رفت که پرسیدم:-گنج در چه حال است؟

جوایی نداد.لبخندی زد و رفت دنبال خرش که کود بار داشت.پشتم را تکاندم و نگاهی به سربام کردم و یخ کرده را ه افتادم .نصرالله را همان عصری شناخته بودم.میانه سال بود و میانه قد.با دست های بزرگ و مج باریک و حلقه ی آفتاب سوختگی روی پیشانی و ته گردن و چشم های ریز و گود ، یک دهاتی کامل.

پایین ده در حدود آخر مزارع تپه ای بود و کسی پایش می پلکید و دو تا خر می چریدند.نژدیک شده بودم و سلام و علیکی، و او یک گوشه ی تپه را سوراخ کرده بود و از دالان نامرتب و کوتاهی در شکم تپه زده بود ، خاک سبز پوکی را بیرون می کشید و سرند می کرد.خرده استخوان و تیله شکسته ها را می گرفت و کود را دسته می کرد تا بار کند.و بعد پرسیده بوبدم دنبال گنج می گردد؟و او گفته بود :ـهمین خاک پوکش برای ما گنج است ، باقیش مال آنهایی که گنج نامه دارند.

و بعد گفته بود که هریک بارکود را عوض دو تا نان سرمزرعه ی این و آن خالی می کند.و بعد بهش خدا قوتی گفته بودم و رفته بودم و آخرین کوشش برای رستن را در تن بی رطوبت ساقه ی زرد تیغ ها و شیرانگن ها و اسفندانه ها معاینه کرده بودم که سمج ترین بته های صحرایی اند.و بعد از تپه رفته بودم بالا و غربتم را میان تیله شکسته هایی جسته بودم که از خاک نیش زده بود.و بعد در جست و جوی نقش و نگاری از ظرفی که روزگاری در آن لقمه ی محبتی از ای «خانه به آن خانه می رفته ، تیله های لعب دار را سرهم کرده بودم . و بعد به زمان هایی اندیشه بودم که آبادی جای این تپه بوده.اما نه مدرسه ای داشته و نه معلمی برایش می آمده . و بعد لابد سر راه ایلغاری کن فیکون شده یا به زلزله ای فروریخته یا وبا همه شان را درو کرده یا قنات خشک شده و گریخته اند یا دعوای شیعه و سنی یا حیدری و نعمتی خسته شان کرده و کوچ شان داده...و بعد به کله ام زد که مخفیانه بروم و یکی دو تا گمانه بزنم و آمدیم بخت یاری کرد و گنجی از دم کلنگ درآمد.یا خبری از تمدن گذشته ای . و بعد خنده ام گرفته بود که این نصرالله چه به راحتی ماده ی خام همه ی باستان شناسی ها و شرق شناسی ها را پای گندم و یونجه این و آن می پاشد و از آن دکان «لور» و «ارمیتاز» و «بریتیش موزیوم» را انباسته و همه ی بحث ها و کتاب ها و دانشگاه های عالم را نان می دهد.

نشخوار قضایای هفته ی پیش به این جا کشیده بود که نمی دام چرا یک مرتبه یاد درویش افتادم ، و از جا جستم.شلواری به پا و کتی به دوش، و زدم بیرون.وقتی کتاب ورق می زدم و خستگی سگ دوی های صبح را در می کردم ، مدرسه تعطیل شده بود و حالا صوت و کور بود . از نو ، درست خود قبرستان ، استحاله ی متناوب روزانه.از مدرسه به قبرستان و به عکس.اما پیروزی با پاچین دراز و سیاه ، فرت و فرت جارو می کرد.مثلا حیاط را.و اصلا محل نگذاشت.اول خیال کردم ، لابد هنوز آقا معلم تازه را نمی

شناسد.ولی یک مرتبه به صرافت افتادم که باید نذر داشته باشد.اطراف ساوه دیده بودم
که پیرزن ها چنین نذری می کنند.در دل از او پرسیدم:

-پیرزن از خضر چه می خواهی؟ عمر نوح؟ و توی این ده کوره؟

و آمد م بیرون.هنوز نی دانستم مسجد کدام طرف است.ولی وسط یک شهر گل و گشاد
که گیر نکرده بود م با مزاحمت تاکسی ها و انگ اسم و رسم کوچه ها و رانه‌هایی پاسبان
ها و بی محلی مردم...این جا دهی بود با یک کوچه‌ی اصلی ف لب جو ، و سه چهار تا
کوچه‌ی فرعی و ده تایی پس کوچه.و می دانستم که اگر آب بخوری فورا همه با خبر می
شوند.«نکنه قضیه‌ی زنیکه به این زودی پخش شده باشه؟»که یکی سلام کرد.و با هن و
تلپ.که خیالم راحت شد.نشانی مسجد را از او پرسیدم.افتاد دنبالم تا راهنمایی
کند.جوانکی بود کوسه و مردنی و ادای پیرمردها را در می آورد.لباس دوخته ی بازار شهر
به بر داشت و شاپوی حصیری به سر ، و قوز کرده راه می رفت و تسبيح سیاه صداده به
دست داشت.

پرسیدم :اسم شریف آقا؟

اسمش فضل الله بود .مدیر هم رحمت الله بود.و برادرش عین الله.و آن که گنج تپه را به
صورت کود می فروخت نصرالله.جاهای دیگر با کمندلی و غیب علی و بمان علی و قبله
علی آشنایی داشتم.یا با خداداد و خدامراد.یا با رجب و رمضان .و همین جور...اما به هر
صورت آن جاهای دهات بزرگی بود با این جور اسم ها .اما این جااده به این کوچکی و چنین
پر از صفات و نعمات الهی؟!که خنده ام گرفت یارو خیال کرد به او خنديدم یا به اسمش
که شروع کرد به تسبيح انداختن یعنی که دمق شد.ناچار قضیه‌ای ساختم که رفیقی
داشتمن هم اسم او که چه قد رشوخ بود و چه لوده...و داشتم سوار قصه ام می شدم که
فضل الله نه گذاشت و نه برداشت و در گوشم گفت:

-شما تو بساط تون قرص کمر ندارید؟

-بله؟

این را که گفتم تازه فهمیدم واقعا چه می خواهد.عجبی و بد .کرم صورت ، تراکتور ، تیغ
خود تراش و حالا قرص کمر.ناید بی ارتباط باشند.به خصوص با آقای معلم تازه رسیده از
شهر که رادیو می گوید بهشت شده.خواستم شارت و شورت کنم و ادای کلاس در بیاورم
دیدم چرا؟شاید می خواهد تفریح کند.«تو هم تفریح کن.»و گفتم:

-مگر اوضاع پایین تنے ات خراب است؟

تسبيحش را به سرعت برگرداند و صورتش به خنده وا رفت و گفت:

-لطفا ببینید دهن ما بو نمی دهد؟

و صورتش را جلو آورد و دهانش را باز کرد. دندان هایش سالم بود و نفسش بوی کشمکش می داد. همین را بهش گفت.

- راستش این خانم سرهنگ رس مارا کشید، آهک مان کرد. همه اش هم می گفت دهن مان بو می دهد... و قش خندید. پیدا بود که رسش را کشیده اند. ولی خانم سرهنگ که بود دیگر؟ پرسیدم. گفت: - راستش ماه پیش از خدمت برگشته ایم. این آخری مصدرشان بودیم. از شما چه پنهان حالا برآمان زن خواسته اند. می ترسیم آبروریزی کنیم. راستش جناب سرهنگ همیشه قرص داشت...

حرفش را بربیدم که: - نکند جناب سرهنگ خیال کرد... و به ریش کوسه اش اشاره کردم. باز قش خندید و گفت:

- از شما چه پنهان همه خیال می کردند ما خواجه ایم.

- خوب چرا از جناب سرهنگ کش نرفتی؟

- نفرمایید آقا! راستش از دزدی خوش مان نمی آید.

- فقط کش رفتن قرص کمر دزدی است؟

که باز قش خندید و من دیدم که دلتنگی را با او هم می شود فراموش کرد. اما بیش از این حالت را نداشت. می خواستم با یکی، دو کلمه حرف حساب بزنم. ناچار قرار و مداری برای روز بعد، و تپیدم توی مسجد. پیدا بود که نان و آبش مرتب است. و گرنه آن وقت روز در کوچه تسبیح نمی انداخت و خیال نمی کرد که هر از شهر رسیده ای یک جناب سرهنگ است با یک قوطی حب قوه ی باه... فریاد درویش از ته تاریکی شبستان مسجد بلند شد.

- یا حق آقا معلم!

درخت توئی و جوی خشکی، که از چاله ای می گذشت. حوضی بالقوه برای وضو. و لجن ته چاله خشکیده برداشته. و بعد ردیف طاق ناماها دو سمت مسجد. و رو به رو، سه تا در کوتاه و دو لته و بی شیشه، هر کدام دهانی به تاریکی شبستان. و هیچ سرو صدایی. از در وسطی رفتم تو. اندکی مکث، تا چشم ها عادت کند. بعد تیرهای سقف، قطره و تیره به دود، با پیسه ای خاکی رنگ و کبره مانند لانه های موریانه. ستون ها پهن و کاه گلی و محراب لخت. و گرددسوزی از سقف آویخته. از آن قدیمی ها که دکان می آویختند... بوی حشیش را شنیدم. و دیدم که پاسی ستون سوم، درویش چمباتمه زده و داشت چپقش را خالی می کرد. لای تخت کفش هایش. کفشم را درآوردم و درویش از نو یا حقی گفت و جرق و جورق آهسته ای حصیر زیر پایم، و بعد خنکی اش. و «پس تو هم کلی درویش! اما رو بگو!» و رفتم جلو و سلامی و نشستم. در چنان حالی نمی شد از او گذشت.

گفت:-پیداست آقا معلم ، تو ای «بدبخت ها آدمی زاد حسابی تنها می ماند.نفس درویش حق است. همه اش فکر آب و گاوند.

-تازگی ها فکر قرص کمر هم افتاده اند...و بعد قضیه را به سرعت برایشت تعریف کردم.
-قصیر باباست آقا معلم.ناخن خشکی کرد.با پول یکی از گوسفندهاتش می توانست اسم پسره را از تو صورت سربازی قلم بگیرد.دوریش نظر تنگ نیست .حالا این دستمزدش .پسره خل بود ، خل تر است ، اما راجع به زن جناب سرهنگ برایت چسی آمده آقا معلم!موش از کونش بلغور می کشد.

همان طور که او حرف می زد ، من در این فکر بودم که بگوییم یا نه .بپرسم یا نه.و عاقبت با ته مایه ای از تحکم پرسیدم:

-درویش...چرا تا من می رسم چیقت را خالی می کنی؟
که چشم هایش بدجوری درید ...و :

-گفتم مبادا دود و دم فقیر ، این پسر شهری را به تنگه نفس بیندازد.که چیزی نگفتم و او ساکت ماند.دلم می خواست دنبال کند ، درشتی کند ، تا خودم فرصتی بیابم . مدتی دنبال کیسه‌ی توتونش گشت و بعد آمیخته به سرزنش ، و با چشم‌ها‌ی به حالت اول برگشته ، گفت :-گمان نمی کردم آقا معلم ما انکر و منکر هم باشد . درویش کارش از امر و نهی گذشته.زودتر از این‌ها باید می فهمیدی آقا معلم .

چنان حرف می زد که...چه بگوییم؟خیلی یک دستی تراز آن چه انتظارش را داشتم.خیال کرده بودم حنای معلمی ده پیشش رنگی دارد.باورم شده بود. از رفتار اوایلش.و حالا؟...می دیدم که او سر جایش نشسته است و این منم که زیادی ام.او در مسجد می خوابد و من در قبرستانی از اعتبار افتاده .درست است که مسجد خلوت است ، اما فردا رمضان است و پس فردا محرم و همه‌ی این در و دیوار را زینت خواهند کرد و این فضا پر خواهد شد از نفس مردم و سروصدای رفت و آمدشان . و آ« قبرستان مدرسه را هنوز پیرزنی جارو می کند که آرزویش حضرت خضر است.و مگر خضر کجا است؟ جز در دم گرم این درویش که از گرشاسب می گوید و لابد از معراج و از زعفر جنی؟ و آن وقت تو چه می آموزی؟نقلى یا مساله‌ای یا مدحی.یعنی که تاریخ و حساب و باز هم تاریخ .پس چه فرقی با او داری؟یعنی چه رجحانی؟این که از شهر آمده‌ای؟ فقط همین؟

عرق پیشانی ام را با آستینم پاک کردم و تندي دود و توتون که ته دماغم را خاراند گفت: -غرضی نداشتم درویش...

حرفم را برید که:-حالا شد درست و حسابی.درویش خاک پای هرچه آدم فهمیده است.درویش نظری ندارد ، اما هرکسی یک جوری با تنها‌ی خودش کنار می آید.درویش کارش گذشته .تو را فرستاده اند که این بچه‌ها را تربیت کنی.پای من ، هر آبی هرز است.

-عیب کار این است که در این منظومه من زیادی ام. درست است که تو هم در این ده غریبه ای ، اما زیادی منم. حتی این دود و دم تو با این دستگاه می خواند . باید تو را می گذاشتند سر کلاس. حتی سر مدرسه.

لעنت به آن کسی که فرهنگ جدید را با میز و نیمکت و قرتی بازی شروع کرد. من یک جسم خارجی ام که چشم ده را کور می کند ، حتی مدیر هم زیادی است. همان میرزا عموم است.

پکی به چپق زد و گفت:-داری فلسفه می بافی آقا معلم! این حرف ها از سر درویش زیادی است . درویش می داند که طفطلی است ، اما تو که طفیلی نیستی . تو شغل داری آقا معلم بچسب به شغلت .

-بدی اش این است که شغل آدم زودتر از هر چیزی دل آدم را می زند. وقتی بهش عادت کرده و به خصوص هم چو که کار هر روزه ات دیگر فکر کردن نخواست ، آن وقت دلت را می زند. برای این که مشغول کارت هستی ، اما فکرت هزار جای دیگر است. توی شهر ف جاهای بهتر ، جاهای بدتر ، از این دنیا تا آن ورش و هی مقایسه. با بدختی های خودت و مردم ، با دنیا و آخرت. می شود عین نفس کشیدن که دیگر نمی فهمی اش. و می دانی از کجا شروع شد؟ از آن روزی که دهنم در رفت و گفت: «وقتی قو از جایی پرید ، اقبال از اون جا رفته.» آره. سه سال می شود. وقتی مثلا مدیر مدرسه بودم... و رفتم توی فکر.

-نمیدم. قو دیگر چه باشد آقا معلم؟

-من هم تا آن روز ندیده بودم. اما عکسش را دیده بودم. چیزهایی هم ازش خوانده بودم. پرنده ای است در حدود لک لک. منهای آن پاهای عنکبوتی. سفید یک تیغ ، مثل کشتی روی هوا. بومی این طرف های ما نیست. مال آن طرف ها است. به نظرم مال دور و بر دریاچه های مرکزی اروپا... و باز ساکت شدم.

درویش پابه پا شد و گفت: -تو هم که فوت و فن درویشت را یاد گرفته ای . نقل را سر بزنگاه می بربی آقا معلم! او اصلا نکند دلت برای چیز دیگری رفته؟ نکند قو برایت بیانه است؟ همان آقا معلم؟ اصلا کی تا حالا لک لک اهی شده؟ اگر مردی قو را با لک لک مقایسه کن.

دیدم راست می گوید. و یاد آن هم کلاسی مان افتادم که شاگرد اول شد و رفت فرنگ و روزی که تا پای اتوبوس رتفه بودیم بدرقه اش ، چنان بغض گلوی مرا گرفته بود که حتی نتوانستم ببوسمش و حالا؟... گفت:

-راست می گویی درویش. یک عمر تو کله ی ما کرده اند که فرنگ بهشت روی زمین است. کتاب ، معلم ، رادیو همه می گویند، بهشت روی زمین است. تو هم یک محصل دانشسرا. و بہت می گویند اگر شاگرد اول شدی می روی فرنگ. تو هم کوشش می کنی ،

اما بابات فراش پست است. دستش هم به هیچ جایی بند نیست. ناچار آن یکی می برد که باباش رئیس بانک است یا رئیس پست است یا رئیس ژاندارمری. و تو می مانی با یک آرزو که شده یک بغض. کسی هم نمی آید بگوید بابا فرنگ هم چندان تخم دو زرده ای نیست. مسافر بر میگردد با چشم های گرد شده ، محصل بر می گردد با جبهه ای صدارت، تاجر بر می گردد با نمایندگی کمپانی ، فیلم می آید پر از سبزپری و زردپری. و ماشین ، از همه مهمتر. یک روزی بود که اسکندر به ظلمات می رفت دنبال سرچشمه ای آب حیات . اما حالا همه می روند دنبال سرچشمه ای ماشین. ظلمات تو هند بود ، اما سرچشمه ای ماشین اروپاست و امریکا. ماشین برق می دهد ، منبع نور است ، اما آب حیات توی ظلمات بود . می فهمی درویش؟

دور برداشته بودم. بدی اش این بود که درویش یک شاگرد مدرسه نبود تا خستگی نشان بدهد ، اما دیدم کافی است. و ساكت شدم.

درویش گفت: - می گفتی آقا معلم از مدیر مدرسه شدنت می گفتی.

- آره. سه سال پیش بود . تو یکی از شهرهای مازندران . مدرسه نزدیک کاخ املاک بود. با با غ و دم و دستگاه و شاگردها بیش تر بچه ها ای خدمه ای کاخ . یک روز یک قو آمد ، دو سه بار روی آسمان مدرسه گشت و رفت تو جنگل تنگ پشت مدرسه . آن قدر سفید بود و آن قدر پایین می پرید که مدرسه تعطیل شد. بچه ها ریختند بیرن. ما هم به دنبالشان. تو جنگل رفتند گرفتندش. یادم نمی رود که دم گرفته بودند «قووو... مال باقره... قوووو.... مال باقره». همین جوری باقر یکی از سرdestه های مدرسه بود و از اول سال میخ خودش را کوپیده بود. معلم ها ، هر که یک چیزی می گفت ، اما من شناختمش. فهمیدم از کجا آمده . مدیریتم گل کرد و رفتم سر منبر تا معلومات به رخ معلم های ولایتی بکشم. دست آخر م گفتیم: «ببین چه عذابی کشیده که به مسدسه پناه آورد. ». و بعدش هم همان جمله ای از دهم در رفت که برایت گفتیم. همین دو جمله کار را خراب کرد... و بازساقت شدم.

- باز هم که سر بزنگاه نقل را می بری؟!

که دنبال کردم : - معلم ها می خواستند آنا سرش را ببرند و برای ظهر بگذارند لای کته. و چه جانی کندم تا حالی شان کنم که مرغ آسمان با خودش بخت می آورد. و نباید کشتش. فراش مدرسه هم فهمیده بود . که قو از کجا آمده . محلی بود و کارکشته. و می زد که دربان کاخ بشود. درآمد که «قو را پنجاه تومن می خرم». و فروختیم.. قرار بود همان شب با پولش سور راه بیندازیم که عصرش آ«دند و قو را بردند . به نظرم فراش مان خبر داده بود. بعدهی هم خودش شد دربان کاخ. و بعدش هم حکم انفال از مدیریت... معلوم است دیگر. و معلمی دهات دورافتاده از همان وقت شروع شد.

و ساکت شدم.و فکر کردم «چرا این حرف را واسه‌ی این بابا گفتی؟ نکنه خودش مامور باشه؟» ولی بعد شانه هایم را در دل انداختم بالا که «بالای سیاهی که رنگی نیست.» و درویش به حرف آمد که : -خوب چرا این گوشه و کنایه‌ها را باید زد، آقا معلم؟ مگر نمی‌دانی چه دور زمانه‌ای...؟

-خوب دیگر .جوانی است و کله شقی.اگر بدانی سال‌های اول دانشسرا چه بروبرویی داشتیم!انجمن دانشجویی ، میتینگ ، اعتصاب ، حزب...و آن پیرمرد ...و آن امیدها...و آن غرور در دل همه.اصلا می‌شد نفس بکشی.اما حالا!! زمخاطب مطمئن نیستی.

-مولای کریم است آقا معلم!دنیا ا زدرویشت گذشته . از تو که نگذشته . دست بالا دو سه سال دیگر توى دهاتى ، بعد برمى گردى و سرى به سامان و تو هم برای خودت مشغله‌ای پیدا می‌کنى.حق با توسط آقا معلم شغل سوای مشغله است.آدمی زاد مشغله می‌خواهد ، تو هم مشغله پیدا می‌کنى.

-می‌دانی درویش ف مشغله کار کله است ، کارکله هایی که باد دارد. اما حالا دیگر این کله‌ها به درد نمی‌خورد.قرار است ، کله‌ها را از باد آرزو خالی کنیم.قرار است بشویم گدای واقعیت.

-غمت کم، آقا معلم!درویش هم نان گدایی می‌خورد.همه مان گداهای سرسفره‌ی حقیم، آقا معلم!تو برو شکر کن که حالا روی پای خودت ایستاده‌ای.نگاه به درویشت کن که عمری آواره‌ی بیابان‌هاست ، و محتاج خوشه چینی.آن هم سر سفره‌ی این آدم‌هایکه نمی‌توانند کمر خودشان را راست نگه دارند.تازه مگر چه خیال کردی آقا معلم!آدمی زد تخم مرغ که نیست تا همیشه زیر پروبال کسی باشد پ، هر کدام ازما یک روزی باید سر از تخم دربیاوریم.

-شعر می‌گویی درویش.این حرف‌ها را از عهد بوق تا حالا تو کتاب‌ها نوشته‌اند . سر از تخم درآوردن ! آن هم توى این دنیا؟ آن هم توى این ده؟ آن هم وسط این واقعیت؟

-خیلی دمکی که آمده‌ای توى این ده؟ ببینم آقا معلم می‌خواستی کجا بفرستندت؟ همان جا که به جای لک ، قو دارد؟ توى بهشت هم اگر بی رضایت خودت بروی برایت بدل می‌شود به جهنم.چرا روزگار را به خودت سخت می‌کنى ، آقا معلم؟ اگر دل ببندي ، هر خراباتی یک بهشت است.

-شعر می‌گویی درویش.

-درویشت شاعر نیست ، اما می‌بیند که تو تنها مانده‌ای.و حشت گرفته.تو که دنبا ل مشغله می‌گردد ، باید بتوانی با تنها‌ی کنار بیایی.درویشت هم تنهاست ، عزایی ندارد ، عین خار بیابان .

-تو تنها نیستی درویش.تو ادای تنها بی را در می آوری.عین یک نارون وسط دشت ، یا نه ، عین همان بته ب خار .ریشه ات توی زمین است.چتر آفتاب و بارانت بالای سر.خزنده و چرنده و پرنده دور و برت . یا وابسته بهت.یا محتاجت.یکی دانه ات را ور می چیند ، یکی زیر سایه ات می خوابد.اما من سوار کامیون به این ده آمده ام ، و از شهر آمده ام.از شهری که مدام خودش را با سرزمین های قو خیز مقایسه می کند.نه با این دهات.و دیگر هیچ شباهتی هم با این دهات ندارد.و بدتر از همه این که تازه به این ده هم که می رسی ، همان روز اول از بساط سفرت کرم صورت کش می روند و دم در مسجد ده ، ازت قرص کمر می خواهند . و تازه باید به بچه هاشان درس هم بدھی.می فهمی چه می گوییم درویش؟

کیسه‌ی توتونش را باز کرد و شروع کرد به چاق کردن چپق و گفت :

-درویشت می فهمد.اگر تو هم تنها غم شکم و زیرشکم را داشتی ، تنها نمی ماندی .مثل این بدبخت ها که یک عمر گرفتار قضیه‌ی آب و گاوند . و سر آب آدم می کشند. می خواستی مثل این ها باشی؟درویش بی ریاست . اما می دانی آقا معلم؟درویشت گمان می کند که تا وقتی آدم انتظار چیزی را دارد ، یا وقتی کسی به انتظار نشسته ، آدم تنها نمی ماند . اگر هم بماند تنها بی اش عین یک تب تند است که زود می گذرد.نه مثل تب لازم که دم به ساعت برمی گردد.درویشت خیالات نمی باشد .چرا با همین بچه های مدرسه شروع نکنی آقا معلم؟می دانی که حاج میرزا آقاسی ، اول درویش بود ، بعد معلم شد ، بعد وزیر.

-حاج میرزا آقاسی آخرین آدمی بود که به این زمین وابسته بود. چون رفت سراغ قنات کندن.چون در آن دوره این جا هنوز مرکز عالم خلقت مردمش بود . اما من با درسی که می دهم باید بچه های مردم را از زمین ببرم ، بکنم.درس های ما ، در بی اعتباری این زمین است . در این است که مرکز عالم خلقت ، سال هاست که از این جا نقل مکان کرده . آن هم برای که؟برای بچه هایی که هنوز «نظر قربانی» می بندند.باز خوبی اش این است که تا وقتی باهشان ور می روی شکل می گیرند.اما همچو که ولشان می کنی ، به همان شکل آخری می مانند .

-آقا معلم انفست حق ، مگر این سرنوشت خود آدم ابوالبشر نبود؟گل او را هم همین جوری ها خمیر کردند.بره مومی تو دست خدا.خسته که شد ولش کرد. به این صورت که می بینی.درویشت کفر نمی گوید.می خواهد بگوبد کار تو عین کار خلقت است... حرفش را بریدم که :-کتاب می خوانی درویش.عرفان می بافی .توی این زندگی جایی برای این حرف ها نیست.

-از قضا جای این حرف ها ، فقط توی همین زندگی است. و گرنه چرا آدم های دیگر از این عوالم نداشته اند؟ آن هایی که کارخانه و تراکتور می سازند؟

-چرا داشته اند، اما آن قدر جدیش نگرفته اند. این ماییم که وسط سفره‌ی زندگی مان به جای هرچیز فقط یک کاسه عرفان گذاشته ایم و دور و بر سفره ، سنگ قبر را چیده ایم تا باد نبردش... و حالا فرض کنیم کار معلمی مکمل کار خلقت؛ بگو ببینم کار تو از چه قرار است؟

-من؟ من کدام سگی است. درویش کاری ندارد تا قراری داشته باشد؟

-پس چه؟

-هیچ چی ، درویشت نمی گذارد جدی بگیرندش. هیچ چی را هم جدی نمی گیرند ، جلنبر می گردد ، نمی گذارد کسی سرمشق بکندش. مثل باد می آید و می رود و هر فصلی به شکلی . گاهی برگ های زرد را می ریزد ، گاهی شکوفه ها را باز می کند . گاهی میوه ها ری رسیده را می اندازد. گاهی کاه را از گندم جدا می کند. درویش که دهانش بچاد ، این باد حق است. هیچ کس هم نمی فهمد باد کی آمد ، کی رفت. اما کار درویش حساب و کتاب ندارد. این است که امروز این جاست فردا خدا عالم است...

گرم این جای صحبت بودیم که صدای پایی از حیاط مسجد برخاست. خش خش کنان ، و با تقطیع ضربه‌ی عصایی و درویش کمی مکث کرد و گفت :

-حالا دیگر مسجد جای ما نیست ، با این باد و بروت مان . پاشو برویم قهوه خانه. تو باید استاد مقنی را ببینی تا بهمی دنیا دست کیست.

و هم چنان که بساطش را جمع می کرد و پای ستون مسجد می انباشت، پیرمردی خمیده پشت وارد شد و سلامی کرد و رفت به طرف لامپایی که از سقف آویزان بود. گذرا ، حالی از او پرسیدیم و التماس دعا بی ، و از مسجد درآمدیم. غروب شده بود. من به ای « فکر می کردم که حتما روزگاری کتابی هم خوانده . کتابی که تو هم ممکن است خوانده باشی ، اما به دلت ننشسته باشد. چرا که غریبه بوده ای . دچارش نشده بوده ای. دچار این تنها بی غریزی ده. دچار ای « بی کسی بدوى در قبال طبیعت . دچار این غربت زدگی. و گفتم:

-درویش باز هم فرصنت کتاب خواندن می کنی؟

چیزی نگفت و رفتیم. و در کوچه‌ی اصلی ده دهاتی ها از بغل گوش مان می گذشتند ، با نگاهی کنجکاو اما بی نور . و بعد سلام کردند. قبل از آن فقط می پاییدندمان . انگار سلام را باید نشانه گرفت. و رد که می شدند ، سلام شان از پی سرمان می گذشت .

گفتم: -می دانی درویش ، دهننت خیلی گرم است.

-هنوز آدم ندیده ای ، آقا معلم! مردان حق دهن وحش و طیر را به نطق وا می کردند.

و از پهلوی سه تا گاو گذشتیم که لب جوی ده آب را می مکیدند. ارام و بی هیچ صدایی. انگار با چشم های نزدیک بین در آینه‌ی تار آب می نگریستند. و بعد گله‌ی پیش قراول را از وسط شکافتیم که گوسفند ها داغی آفتاب را با خود داشتند ، و بزها بوی علف های شیردار را . و عجله می کردند. و بعد میدانگاهی ده بود. از جلوی ساختمان نیمه تمامی گذشتیم. و اینک قهوه خانه. قهوه چی داشت زنبوری ها را روشن می کرد. سکوها سرتاسر گلیم پوش بود.

سه تا سربنه های آن شبی ، هم زاد مانند ، زانوها را بغل گرفته بودند ، و چپق شان را دست به دست می کشیدند . و یک دسته‌ی چهارنفری ، ته قهوه خانه ، چهارزانو بر سکو نشسته ، و سرهاشان توی هم ، نجوا می کردند . و پای سکو گیوه های یوغور ، با تخت های الوار مانند ، یک جفت کفش شهری را در میان گرفته بود.

به ورودمان قهوه چی خوش آمدی کشید ، و دو نفر از سربنه ها سلامی کردند ، و یکی از دسته‌ی چهارنفری نیم خیز شد ، با یک سلام بلند همان بود که قرص کمر خواسته بود .

قهوه چی چای را که جلومان گذاشت ، گفت :

-برکت قدم شما ، برق هم دارد راه می افتد.

گفتم : -برق؟ مبارک است.

درویش گفت : -ساختمانش را همین بغل دست دیدی.

قهوه چی گف : -صدقه‌ی سر شما ، یک شعله هم به ما می دهنده ، یکی هم تو میدانگاهی می زنند. به همت شما ، جمعه‌ی دیگر از شهر می آیند و سوارش می کنند.

گفتم : -مگر ده آسیاب ندارد؟ و می دانستم که دارد.

که یکی از سربنه ها چپق را به عجله داد به دست هم زادش و گزارش مانند و تند تند گفت :

-آسیاب داریم قربان! از همه‌ی دهات اطراف بارشان را می فرستند اینجا. فصل خرمن چاروادارها نوبت می گیرند، قربان! آسیاب مان توی تمام این بلوک لنگه ندارد ، قربان! آن وقت مباشر هوس آسیاب آتش کرده ... و دنباله‌ی حرفش را حمله‌ی سرفه قطع کرد. صدای سرفه که بند آمد ، یکی از چهارنفر آخر صدایش بلند شد که :

-هرچه باشد آسیاب آبادی است. می خواهد آبی باشد، می خواهد آتشی. خیرش را ببیند.

باز هم چاروادارها از اطراف می آیند همین جا نوبت می گیرند. خدا بیش ترش بدهد. دو تا چراغ هم که باهش روشن کند ، چراغ راه آخرتش حساب می شود.

گفتم : -البته ، البته. و برای این که بحث را گردانده باشم. از سربنه‌ی اول پرسیدم :

-آسیاب هم اربابی است؟

که تا آمد چپق را رد کند و جواب مرا بدهد ، سرفه اش گرفت و به جای او ، همان که عصر
مسجد را نشانم داده بود ، از ته قهوه خانه بلند گفت :

-نه آقا ! راستش هوایی اش مال مردم است . هر کسی سهمی دارد.

سربنه‌ی سوم چپق را به دست هم زادش داد و گفت :

-چه سهمی ، پدر آمرزیده؟ مالک عمه‌ی آسیاب ، خانواده‌ی حسینی است.

نگاهی به درویش انداختم که سوال را در آن خواند و آهسته گفت :

-یعنی خانواده‌ی مدیر مدرسه.

گفتم : عجب! مبارک است... و دیدم که دیگر جای بحث از آسیاب نیست . غیر از سربنه‌ها
دیگران جوان بودند . پس چه بگوییم؟ بروم سراغ تراکتور آبادی همسایه؟ آخر وقتی معلم ده
باشی و برای بار اول وارد قهوه خانه‌ی ده شده باشی ، باید بتوانی از دنیا و آخرت ، بل بل ،
صحبت کنی و نظر بدھی . این بود که استکان به دست و بی این که معلوم باشد از که
سوال می‌کنم ، پرسیدم :

-راستی چه خبر از قضیه‌ی تراکتور امیرآبادی ها؟

سربنه‌ی اول چپق را داد به دست هم زادش و گفت :

-پنج تاشان را برده اند شهر زندان ، قربان ! از پانزده نفرشان هم التزام گرفته اند... و
ساکت شد. من دیدم که تراکتور هم بوی خوشی ندارد . پس چه بگوییم؟ «هیچ چی مگه
مجبوری؟ ساکت بنشین و یه چایی دیگه ، بعد بلند شو برو... ولی آخه کجا برم؟» که یک
مرتبه به صرافت افتادم :

-پس این مقنی باشی چی شد درویش؟

-به همت شما عصری رفته شهر کلنگ هاش را چاق کند.

-مگر نه این که می خواست کارش را تعطیل کند؟

-چرا ، پدر آمرزیده . اما مقنی بی کلنگ ، یعنی کور بی عصا.

-قربان ، می گویند سه هزار تومان از صاحب کارش طلب دارد.

-راستش دریغ از یک پاپاسی . از شما چه پنهان ، این صاحب کاری که ما می شناسیم دو
قرت و نیمش هم باقی است . راستش ، می گوید برای این شاش موش ، آب صنار هم نمی
دهم . اگر برآش تو بخش داری پرونده نسازد خوب است.

-بنده‌ی خدا بدجوری گیر کرده . کارداش می زدی خونش در نمی آمد.

-صاحب کارش یک سرهنگ است . آقا معلم ! سرهنگ بازنشسته . که خیال می کند همه
ی بندگان خدا سربازی های هنگ اند.

و این جای بحث بودیم که یکی از همراهان مباشر وارد . همان که می لنگید . سلای به جمع
کرد و بعد آمد طرف درویش . در گوشش ، اما به صدایی که در تمام قهوه خانه شنیدیم ،

گفت بی بی احضارش کرده و درویش که برخاست ، دیدم نمی توانم به تنها یی در قهوه خانه بمانم.

* * *

نیمه های شب ، نمی دانم از کوفتگی سرما بیدار شدم یا صدایی آمده بود. هنوز در اتاق را باز می گذاشتم تا نم دیوار ها برچیده شود. اما د رآن تاریکی مطلق ، نم ستاره ها بود که به درون می تراوید. با هوا یی از سردی گزنه ، و سکوتی سنگین. از خاطرم گذشت که «باز این آرامش شبانه ی ده». که چیزی در اتاق جنبید. اول صدای نفس های تن د ، و بعدی که دستم را به جستن کبریت دراز کردم و تخت به صدا آمد ، نفس بربید. و یک لحظه چنان وحشتی گرفتم که عرق تیره ی پشتمن خارید . کبریت که گر گرفت ، دو گل آتش در تاریکی وسط اتاق رویید. سگ بود . بزرگ و پشمalo و با پوزه ای دود زده . چراغ را روشن کردم و برخاستم . سگ جستی به عقب زد و خرخر کنان در درگاه در ایستاد. کناره های نپخته ی لواش را کگه پس از شام روی در قابلمه گذاشته بودم ، برداشتمن و هم چون چوب ، برایش انداختم که دو تکه اش را در هوا قاپید. و بعد چراغ به دست و نه از سر شتاب و بی هیچ بد و بیراهی دنبالش کردم. تا از مدرسه بیرون رفت. چفت در از بیرون بود . در را پیش کردم و به جای کلون ، یک قلوه سنگ های پراکنده ی کنار دیوار را گذاشتمن پشتیش و برگشتم. «بایس ببینم اگه آهنگر دارند ، بگم ببیاد تو برash چفت بذاره. یعنی می شه در قبرستونو از تو چفت کرد؟» که وسط حیاط مدرسه خشکم زد .

سوز ملایم بود و ستاره ها درشت و متلالی در آسمان آویخته. و خیلی نزدیک . درست هم چون دانه های تازه ار دریای نور بیرون کشیده و نقره چکان . با شب های مهتابی ، اما روشن دهات آشنا بودم . ولی آن شب ، شب دیگری بود. آسمان به قدری نزدیک بود که به طالع بینان حق دادم ، و درد پلنگ ها را فهمیدم. و نیز درد عاشقان را. از چنان آسمانی هرچه می گفتی برمی آمد. اگر به زیارت رفته بودم و شبانه به نماز حاجت برخاسته ، فردا به راحتی چو می اندختم که آسمان نورباران شده بود . اما این جا مدرسه ی ده بود. و از زیارتگاه بودن ، فقط قبرستان متروکی را داشت و سگی که به مدارا رانده بودمش ، به در پنجه می کشید و گفت و گوی مرموز بانگ خروس ها ، از پاس سوم یک شب دهاتی خبر می داد ، و از مردگان هیچ خبری نبود ، نه اثر ینه ارثی نه سایه ای نه وهمی و لی ... ولی چرا انگار چیزی به چارچشم از جام شیشه ی خالی درها و از درون تاری:ی کلاس ها ، که اطن وقت شب هیچ علت وجودی نداشتند ، مرا می پایید . این تازه ارد بی خواب شده ی چراغ به دست را . که دنیای سکوت و ابدیت شبانه ی یک قبستان را می آلود. «مباشر که گفت شب تو قبرستون خوابیدن شگون نداره . » و ترس سایه ای گذرا بر خاطرم افکند. چراغ را کشتم و در نور ستارگان ، بر فرش خاکی و بی نشانه ی مدرسه ، و به انتظار خوابی

که نمی آمد ، به استحاله ای تن دادم که از قبرستانی مدرسه ای ، و از ستاره ای شعری ، و از درویشی معلمی می سازد .

عقرب

۱

درست روز اول عقرب بود . که آمدنند برای سوار کردن موتور آسیاب . همان روزی که بی بی ، همه ای مردهای کاری ده را به ناهار دعوت کرده بود و قرار بود برای دیم کاری پشك بیندازد . جمعه ای بود و فردایش به ساعتی که میرزا عمودیده بود ، روز ولادت حضرت هابیل بود . و میدانچه ای آبادی را آذین بسته بودند و دور تادورش تخت گذاشته و فرش کرده . و یک دسته ای زرنا دف از دم صبح ، توی کوچه ها بکوب بکوب داشت و بچه ها لب جوی ده گردو بازی می کردند و زند ها دم درها و لب بام ها به تماسا نشسته و سه تا ژاندارم ، تفنگ هاشان را وارونه به کول لای جماعت می پلکیدند .

هنوز یک ساعتی به ظهر داشتیم که دو تا سواری از پیش ، و کامیون عین الله ، از پس ، چرخ هاشان را عین مهرها یلاستیکی به خون گاو قربانی شده ای اربابی رنگ زدند ، و هر کدام ده دوازده تایی انگ خونین ، که از ای : بی به دطگری کم رنگ تر می شد ، بر زمین میدانگاهی نهادند ، تا برسند پایی عمارت آسیاب . همراهان موتور ، پسر بی بی که پیاده نشده رفت به طرف قلعه ای اربابی ، لابد به دست بوس مادرش ، و مردی مو فلفلی نمکی و عینک ساده زده و عصا به دست ، که گردنش را شق گرفت و با کسی حرفی نمی زد ، و نماینده ای کمپانی با مترجمش و بعد خبرنگاری و بعد عکاسی ، و بعد هم دو نوه ای دو دوازده ساله ای بی بی . یکی دختری دراز و باریک و رویان به زلف بسته و با دامن کوتاه و جوراب سفید بلند . و دیگری پسری هت تیر به کمر بسته و لباس ملوانی پوشیده . که حسن شل دست شان را گرفت و دنبال پدرشان برد .

روز قبل متخصص آمده بود و زیر سر موتور را از بتون ریخته و سه شاخه ای از تیرهای کلفت تبریزی آماده کرده بود که منجنيق کوچکی را به سیم آهنی از آن آویختند و در میان دود اسفند که قهوه چی دور می گرداند و هیاهوی صلوات اهالی ، سوارش کردند . و با منجنيق بلندش کردند و «الله ، محمد ، علی» گویان به زمینش گذاشتند ، و از نو برغلتک سرتیرها را آوردندش تا پای سکوی ، سیمانی ، و سرو صدای شکافتن صندوق که برخاست ، من کنار رفتم و بر تختی کنار قهوه خانه نشستم به چای خوردن ، مشغول چای دوم بودم که مدیر رسید با پسر بی بی که معرفی شدیم . و سلامی و حال و احوالی و نشستند ، و چای ، و دنبال حرف شان را در گوشی با هم گرفتند .

حتی پیرترین اهالی به تماشا آمده بود و نیز هرشش تا کوری که در ده داشتیم ، عصازنان ، یا کسی زیر بازو شان را گرفته و که «حالا چه کار می کنند؟» و یا «این موتوور چه جور چیزی است؟» و از این قبیل و دور و بر کامیون و موتورانه ، اهالی چنان درهم می لولیدند و چنان لای دست و پای هم می پیچیدند که یک بار ژاندارم ها مجبور به دخالت شدند و دو سه بار صدای ناله و نفرین برخاست .

پسر بی بی ، پنجاه ساله مردی بود با شکم بزرگ و هیکل متوسط و تاسی وسط کله اش را با دسته ای نازک و چسب خورده ای موهای سرف چپ پوشانده ، و سیگار فرنگی به دست . پچ پچ با مدیرش که تمام شد ؛ گفت :

-ریس ، از کارت راضی هستی ؟

خيال کردم هنوز با مدیر است ، اما با من بود . گفتم :

-نوکری دولت و رضایت خاطر ؟ کاری است و ما می کنیم .. و بعد افزودم :

-حیف شد که شهر خدمت نرسیدم .

ته چایی اش را سر کشید و پکی به سیگارش زد که دودی شیرین داشت ، و بیشتر عطر بود تادود و گفت :

-عیبی ندارد رئیس ، فرصت زیاد است . اگر کاری داشتی مضافه نکن . وزیر فرهنگ پای «بریج»

شبهای شنبه مان است .

و مدیر هنوز چایش را تمام نکرده بود که مردی از اهالی آمد و در گوشش چیزی به لهجه محلی گفت که برخاست و کناری رفت ،

و پچ و پچی در گوشی و وقتی برگشت نگاهی به جماعت انداختم که مباشر و درویش میان شان جولان می دادند و به امر و نهی ،

و بعد خطاب به پسر بی بی گفتم :

-لابد آقای مدیر برایتان گفته که اهالی راضی نیستند .

گفت : -فایده ندارد رئیس . دیگر نان شهر را نمی دهد . اختیار دیگر نه دست دهاتی جماعت است ، نه دست شهری جماعت .

دست این ها است رئیس

و با دست اشاره ای کرد به نماینده ای کمپانی و مترجمش که کناری ایستاد بودند و از

قممه ای به نوبت چیزی سر می کشیدند و آمد

و رفت شتاب زده ای سوار کنندگان موتوور و دوندگی عکاس و خبر نگار را سیاحت می کردند .

مدیر گفت : -چرا ده نباید نان شهر را بدهد ؟ نقل آن یارو است که ...

پسر بی بی حرفش را برید و گفت : - می دانی اقتصاد تک پایه یعنی چه رئیس ؟ .. خطابش به مدیر بود . و بعد افزود : - اینجا شلوغ است روسا .

بیایید برویم توی قهوه خانه ، دو کلام حرف باهاتون دارم .

که سه تایی برخاستیم و رفتیم تو . خنک بود و خلوت بود و سرو صدا نمی آمد . سه تا چایی ریختم و لب سکون نشستیم . و پسر بی بی همان جور که چایش را به هم می زد ، خطاب به مدیر گفت :

- اقتصاد تک پایه یعنی اینکه تو هر آبادی مردم دست به دهان یک محصول بمانند . فقط یک محصول ، رئیس . اینجا گندم ، امیر آباد جو ، حسین آباد میوه ، حسن آباد صیفی و چغندر . و استکانش را برداشت .

پرسیدم : - خوب ؟

استکان خالی را گذاشت و گفت : - خوب ندارد رئیس . یعنی ما دست به دهن نفتیم ، اندونزی دست به دهن کائوچو ، بزرگ دست به دهن قهوه ، و هند و پاکستان دست به دهن کنف ، مگر روزنامه نمی خوانی رئیس ؟

- گفتم : - من از شهر در رفته ام که این پرت و پلاهاشان را نشنوم . اما به هر صورت این چه ربطی دارد به کار آسیاب موتوری ؟

گفت : - ربطش این است رئیس ، که ما نفت داریم . خیلی هم داریم . می دانی چه قدر رئیس ؟ رادیو که می شنوی ؟ هفتاد درصد ذخایر نفت دنیا ، در حوزه‌ی خلیج فارس خواهیده . که یک پنجمیش مال ما است ، رئیس . مال ما که نه ، یعنی زیر مملکت ما خواهیده و همین بس مان است رییس . این جوری که شد آسیاب آبی عهد بوقی می شود ، دیوار

گلی بد ترکیب می شود ، قالی دست باف غیر صحی می شود . می فهمی رییس ؟

باید جنس کمپانی را بخریم تا متمن شویم . نفت را هم که می برند ، موتور و ماشین می دهند . و بعد که مملکت پر شد از موتور و ماشین ، آن وقت باز هم نفت را می برند و گندم و گوشت می دهند . حالا فهمیدی رییس ؟

در این وقت عکاس و خبر نگار سر رسیدند . چرق و چروق دو تا عکس با « فلاش » گرفتند و خبر نگار با یک دست خنده‌ی زورکی روی صورت آمد و جلو که :

- می بخشید آقایان که کلام تان را قطع می کنیم ، ما اخبار خبرنگار « اخبار هفته » ایم . می خواستیم نظر تان را درباره‌ی آسیاب موتوری برای خوانندگان ما شرح بدھیم .

پسر بی بی گفت : - مبارک است . تمدن یعنی همین دیگر . اگر موتور آسیاب نمی آمد که تو اینجا پیدات نمی شد رییس . و قش قش خنید .

مدیر گفت : - ما آسیاب داشته ایم آقایان ! گندم مان آنقدر نشده که دو تا آسیاب بخواهد . و یار و مدد و دفتر چه در دست ، رویش را که به من کرد ، گفتم :

-من غریبه ام ، خبر از کار ده ندارم .

و آن دو که رفتند ، پسر بی بی سیگار دیگری آتش زد و مدیر پرسید :

-نفهمیدم آقا ! چرا دیگر گندم و گوشت ؟ نقل آن یارو است که هم چوب را خورد و هم پیاز را .

پسر بی بی گفت : -آسیاب آبی که خوابید ، تو ناراضی می شوی ریسیس، پس اهالی ناراضی می شوند . پس لابد دعوا می شود ، پس ژاندارم می آید و ریسیس ، یک عده گرفتار می شوند ، یک عده هم که مدام از ده کوچ می کنند . و زمین خلوت می شود ریسیس . یعنی نکاشته می ماند . توکه بهتر از من می دانی ریسیس .

گفتم : -اما در عوض شهر ها پر می شود . با این حرف ها هم دیگر نمی شود مالکیت را به صورت قدیم برگرداند . برق می آید و تراکتور می آید و جای آدم ها را سرزمهین می گیرد .

گفت : -کجای کاری ریسیس ؟ آدمی که اسفند دود می کند از تراکتور چه می فهمد ؟ مگر از قضیه ای امیر آبادی ها خبر دار نشد ؟

وقتی مزد کارگر کم است ، وقتی صنعت محلی گیوه بافی است ، تراکتور و موتور آوردن یعنی پول را دور ریختن .

گفتم : -پس آخر می گویید چه کار باید کرد ؟ تاکی باید دهاتی مدام نان و کشک بخورد و سالی دو بار قرمه ؟

گفت : -چه می گویی ریسیس ؟ تو هم مثل این فرنگی ها خیال کرده ای که آدمی زاد یعنی بنده ای تولید و مصرف ؟ فرنگی که سگ دو می زند و تولید می کند ، اگر نجنبند از سرما خشک می شود . اما هندی سالی به دوازده ماه با روزی یک بادام می تواند سر کند ، و سر تاسر سال شب زیر آسمان بخوابد ریسیس . اگر قرار بود ..

حرفش را بریدم که :

-شما خیال می کنید که آدمی زاد یعنی بنده ای شرایط اقلیمی م در این صورت فرق آدمی زاد و حیوان کجا است ؟ و در چه ؟ شما از این وحشت دارید که ده با دنیا آربط یدا کند و زندگی کندش بدل شود به یک زندگی متحرک و از دست تان بدر برود .

گفت :

-بارک الله ریسیس . اصطلاحات شان را هم که یاد گرفته ای . حالا که این جور شد ، بگذار از یک سر دیگر نگاه کنیم . مدیر هم می داند که با قیمت یک تراکتور می شود یک کامیون خرید ، و بار کشید به تنی صد تومان . از خرمشهر به تهران دو روزه اش می شود هزار تمن ریسیس . یعنی ماهی پانزده هزار تومان . یک بقالی دونبش تو هر شهری ، درآمدش از این بیش تر است ، ریسیس .

گفتم : - پس چرا نگه اش داشته اید ؟ چرا تقاضای تقسیمیش را نداده اید ؟ گفت : - ببینم ریبیس ! تو هم خیال کرده ای که ما خون دهاتی ها را تو یشیشه می کنیم ؟ مساله این است که مادرم پیر شده . این آبادی یعنی جوانی اش ، یعنی خاطراتش . نمی تواند این چیزی را که ارث برده عوض کند . حتم دارد که اگر بباید شهر می میرد . علاوه بر این مادر من تو یک شهر یعنی چه ، ریبیس ؟ یعنی یک زن میاد صدهزار زن دیگر . اما این جا بهم می گویند بی بی . مالکیت برای او یعنی حیثیت ، ریبیسی ، یعنی معنای وجودی ، یعنی شوهرش که تو قضایای مشروطیت تیر خورد و مرد .

گفتم : - اما گمان نمی کنم بچه های شما سر سفره به جای نان ، حیثیت بخورند !

گفت : - می دانستم اشتباحت از کجاست ، ریبیس ، ولی بدان که درآمد دارالوکاله ای خود من سالی پنج برابر درآمد این آبادی است .

این شندر غاز ، فقط خرج تحصیل برادرم می شود که فرهنگ درس می خواند . اصلا بگذار یک چیزی برایت بگوییم ریبیس ، چکیده ای اعلم اقتصاد را .

ملک داری و ده داری تا آن زمان اعتبار داشت ، ریبیس ، که ابزار کار آدم روی زمین چرا می کرد . یعنی از زمین می خرود . خر واسب و گاو که پا به پای آدم راه می رفتند و عجله هم نداشتند . تا آن روز اختیار ابزار کار زمین دست خودت بود ریبیس .

اما حالا ابزار کار آدمی دارد عوض می شود . و خوراکش هم شده نفت ، شده برق . و اختیار نفت و برق و ماشین هم دیگر دست من و تو نیست ؛ یا دست این جماعت ، دست کمپانی است . روی شناسنامه من و تو فقط نوشته اند « نفت ». همین ریبیس . دیگر نه شماره ای ، نه تاریخی ، نه سابقه ای ، نه رایی ، نه امایی و اگر قرار باشد ...

که حرفش را ببریدم : - شناسنامه معرف آدم است نه حاکم بر سرنوشت - آدم . اسم ها در عهد بوق از آسمان می افتادند .

گفت : - درست است ریبیس . اما حالا اسم از آسمان زمین شناسی می افتدن پایین ، و از آسمان « مکانیسم ». حالا دیگر حاکم بر اعمال این روزگار « مکانیسم » است ریبیس . ما هم که خواه و ناخواه داریم نفت را می دهیم . خیال برمان داشته بود که چهار صباح شیرها را بستیم . دیدی چه بر سرمان آوردند ؟

گفتم : - اما اساس این معامله غلط است . تصدیق می کنید ؟ آن چه بر سرمان آمد به ما تحمیل شد . هنوز قبولش نکرده ایم .

گفت : - پس چه ریبیس . مگر خیال کرده بودی امر دنیا را سلمان و ابادرمی گردانند ؟ امر دنیا را بورس می گرداند ، ریبیس . یعنی ربح ، یعنی سرمایه ، یعنی اموال منقول ، یعنی ... باز حرفش را ببریدم که : - پس با این قانون تقسیم اراضی نذر تان حسابی قبول شده .

گفت :- چه نذری؟ چه قبولی ... ریس . حیف که وضع مالیاتی ملک شلوغ است . اصلاً مگر اساس معامله‌ی مادرم با این زمین درست بود ؟

هر چه بیهش می گفتم بگذار این ملک را ، این مال غیر منقول را ، که دیگر صرف نمی کند ؛ برایت بدل کنم به یک مال منقول ، فایده نداشت ریس .

حالی اش نمی شد که دیگر دوره‌ی ملک داری گذشته . حالی اش نمی شد که حالاً دوره‌ی بانک داری است . می گفتم برایت می فروشمش و توی شهر یک پاساز برایت راه می اندازم با سر قفلی هر دکانی پنجاه هزار تومان .

اما مادر من است دیگر ریس . تازه با این قانونی که گذاشته ...

این جای بحث بودیم که پادوی لنگ مباشر آمد و پسر بی بی را دعوت کرد که برود و موتور را راه بیندازد ، که با هم برخاستیم . میدان پر از صلووات و دود اسفند بود . و مردم صف دادند که پسر بی بی رفت تو و من کناری کشیدم به فکر کردن در معنی کار و بی کاری و تمدن و هویت و تولید و مصرف . و می دیدم که کار یعنی تولید ، و یعنی مصرف ، و این همه یعنی تمدن ، پس بی کاری یعنی عدم تولید و پس یعنی قناعت و سپس ... یعنی بدويت ؟ یا نوع دیگری از تمدن ؟ آن وقت فرق این دو در چه ؟ آیا تنها در این که ابزار کار آدم به چه ضرباتی حرکت می کند ؟ پس یعنی ابزار کار آدمی یعنی معرف شخص او شناسنامه اش ؟ ... و این سال ها همه حرف های آن پیرمرد ریشی آلمانی (مارکس) که صد سال پیش ادای موسی را در آورده بود و مادر کلاس های دانشسرا فرمایشاتش را قرقره می کردیم . اما پس زبان چه می شود ؟ و تاریخ ؟ و مذهب ؟ و آداب ؟ این دیگر اوراق شناسنامه‌ی آدمی ... و بعد . مگر نه این است که این ابزار کار نیست . یک بت تازه است ...

با همین فکرها بود که رسیدم به قلعه‌ی اربابی . بی بی خواسته بود زودتر از دیگران بروم . خانه اربابی حسابی شلوغ بود . دود و دمه توی حیاط ، و دیگ ها ردیف پای دیوار ، و آتش اجاق ها بر سر دیگ ها ، که از جلوی هرم گرم شان گذشتم . و بعد راه رویی ، و بعد سر پوشیده ای ، و بعد اتاق . تالار مانند . و طاقش خیمه ای یکسره . و دودکش تا سقف بالا نشین مانندی . ته تالار بساط چای و قلیان بود . یک سماور بزرگ ، و دودکش تا سقف بالا رفته بود و دو تا منقل . و عده ای از دهاتی ها اطرافش . استکان ها صدا می کرد و یکی قلیان می کشید . و زمزمه هی گپ دهاتی ها ، زمینه‌ی آوازی که قلقل قلیان تک نوازی اش . با تک مضراب مزاحم افتادن استکانی در جامی ، یا خشک سرفه ای . صدر مجلس هنوز خالی بود . آن سمت که شاه نشین می انجامید . زیر سیگاری ؛ و یک بسته توتون . و مرا هدایت کردنده به سمت چپ . دری سه لنگه شاه نشین را از تالار جدا می کرد . و پای دیوار مقابل ، تختی کوتاه و هر دار . و بی بی بر آن نشسته ، در بستری . و سفید مو و چارقد ململ به سر ، چادر نمازش روی دوش افتاده ، و پaha زیر لحاف ، و به بالش تکیه

داده . سلام که می کردم چشمم افتاد به دسته‌ی لنگی که زیر تخت بود .(پس پیرزن زمین گیره!) که به حرف آمد :

-بیا تو پسر جان!سلام . بیا بنشین لب تخت . باهات دو کلام حرف دارم .

و روبه جماعت دهاتی های دور سماور فریاد کشید : -آهای !چایی برای منم بیار .

چنان فریادی بودکه از آن جثه‌ی کوچک در بستر افتاده بر نمی آمد . که نشستم . تخت بلند نبود ، و انگار بر چهار پایه ای بودم . و یک مرتبه به یاد پیرزن دیگری افتادم که دو سال پیش به لودگی سراغش را گرفته بودم که برای مان فال بگیرد . سه نفر بودیم . دم در مسجد همان شهری که مدیر یک مدرسه اش بودم . زنک فال گیر بر چها رپایه ای نشسته بود؛ و هر کدام ما به نوبت ، هم چو که چندک می زدیم پیش رویش ، تا او مشت نخودهایش را بریزد ، و در میان نقش آن ها سرنوشت مان را بخواند ، می گفت : (ایجانه ، ایجانه ، ایجا جای غذرانه) و باقی اش را ما خودمان می دانستیم . زنک در جوانی به یک جن شوهر کرده بود و از او دختری آورده بود . هر جا که مشتری می نشست که چای آمد . به دست همان که می لنگید . بی بی بهش گفت :

-کسی مزاحم ما نشود حسن . و رو به من افزود : -چه ریشی گذاشته ای ؟ نکند حالت خوش نیست ...

حسن که می رفت ، لنگه های در شاه نشین را پیش کرد و خلوت که شد ، گفتم :

-نه عیی نداردم بی بی . گفتم ریش را ول کنم . و بعد داستان کرم صورت را برایش نقل کردم . گفت :

-آره پسر جان ! دنیا عوض شده . دیگر من هم این را فهمیده ام . ما خودمان را تو آینه‌ی آب نگاه می کردیم . و حالا؟ ..

که حرفش را بریدم : -حسابی سلطنت دارید بی بی .

گفت : -این را می گویی سلطنت ؟ تو کجای زندگی مرا دیده ای جوان ؟

روزی که نعش شوهرم را با اسب می آوردند ، چهل تا تفنگ دار بدرقه اش بود ، اما حالا؟ از زور پسی توی این ده ماندگار شدم . می دانی اگر بروم شهر جایم کجاست ؟ بیمارستان آره . دو سه دفعه بچه ها م آمده اند که به فکر خودم انداختی . تو بگو ببینم ، بساط زندگی ات جور است ؟ چیزی کم و کسری نداری ؟

-گفتم : -سایه تان کم نشود . به لطف شما بد نمی گذرد بی بی .

گفت : - تعارف شهری با من نکن . من دیگر دهاتی شده ام . الان پنجاه سال است ، جوان ! می فهمی ؟ یک عمر است . آرزو می کردم بچه های خودم سر پیری می آمدند و زیر بالم را می گرفتند . اما این است دیگر ... خوب شنیده ام با ماه جان سر و سری داری ؟

گفت : - ماه جان ؟

گفت:-آره . می خواهی برات عقدش کنم ؟

که وارفتم . استکان چای را گذاشتم توی نعلبکی و برابر به این پیرزن تنها مانده‌ی زمین گیر دخالت کننده‌ی در همه‌ی کارها نگریستم . خواستم بهش بگم که (خيال کرده ای منم یکی از رعایاتم؟) که دیدم جا ندارد .

حدس زده بودم که قضیه آفتابی خواهد شد ، اما نه به این زودی . آن پیرزن فال گیر گفته بود که از ده زن می بربی . اما نه به این صورت . (پس اسمش ماه جانه ! ماه جان ! او پای تنور سوخته ...)

-چه عیبی دارد جوان ؟ من خیلی دلم می خواست همینجا برای بچه‌ها م بساط عروسی راه بیندازم . این یکی که هیچ چی ، آن یکی هم خدا عالم است دست کدام لگوری را بگیرد و برگرد...)

از چنان دری وارد شده بود که حتی پرخاش هم نمی شد کرد . این بود که گفتم :

-یعنی می گویید یک معلم عزب توی یک ده چه کار بکند ؟

گفت : -هیچ چی ننه . زن بگیرد . چرا صیغه اش نمی کنی ؟

گفتمن : -صیغه ؟

گفت : -وحشتی ندارد ننه . تا این جا هستی خدمت را می کند . بعدش هم توبه خیر و او به سلامت . پس صیغه را برای کی گذاشته اند ، ننه ؟ بین جانم . می خواستم همین را بپت بگم . نه که خیال کنی می خواهم به کارهات فضولی کنم . تو به اسم معلم ده نباید جوری رفتار کنی که دهاتی‌ها ازت رم کنند . از ژاندارم رم می کنند . و معلوم است چرا ؟ از مامور نظام وظیفه و ثبت ، و حتی از مباشر من ، از همه‌ی این‌ها رم می کنند . اما تو با این ها فرق داری . از تو باید حرف بشنوند . مشکل آب و ملک و سربازی را به زور می شود حل کرد ننه . اما معنویات به زور تو گوش مردم نمی رود . تو خودت این‌ها را بهتر می دانی . بچه‌های دهاتی وقتی از تو حرف می شنوند که پدرهاشان ازت شنیده باشند . کار تو یکی دو روز که نیست ننه

تکیه کلام خطابش که عوض شده بود ، اصلا دست و بال مرا بسته بود . گفتمن :

-من قصد بدی نداشتمن .

گفت : -می دانم ننه جان . اما نمی خواهم آ بت از سر چشم‌هه گل آلود بشود .

گفتمن : -اختیار با شما است .

گفت : -بارک الله ننه جان . ترتیبیش را می دهم . اما مطلب دیگر این که می خواستم توی دعوای مدیر و مباشر شرکت نکنی .

گفتمن : -چیزی از این قضیه دستگیرم نشده بی بی .

گفت : -خودت را به کوچه‌ی علی چپ نزن ، جوان .

گفتم : نمی زنم . حس کرده ام که حرف و سخنی میان شان هست ، اما هنوز غریبه ام .

گفت : شنیده ام که سلیقه ام را پسندیده ای ، جوان ن .

گفتم : پس این درویش جاسوس شماست ؟

گفت : جاسوس نیست ، جوان ! گاهی با هم درد دل می کنیم . عین حالا من توی این ده با اهل محل که نمی توانم درد دل کنم او آدم بسیار خوبی است . زنش سر زا از دنیارفت و او دیگر بعد از آن آدم نشد ... چه می گفتم جوان ؟

گفتم : از مباشر می گفتید .

گفت : آره ! به هر صورت گفتم اگر مباشر م باهام محروم باشه خیالم راحت می شه . به خصوص که آدم شری بود و غریبه هم بود و جوانی هاش شنیده بودم که حزب بازی هم کرده بود .

حرفش را بریدم که : پس دارید توصیه می کنید که طرف مدیر را بگیرم ؟

گفت : این کار را عاقبت می کنی جوان . هر چه باشد او مدیر است تو هم معلمش . اما می خواستم حالی ات باشد که مدیر خیال کرده تا دنیا دنیا است همین اوضاع برقرار است ...

حرفش را بریدم که : پستان می گفت در آمد دارالوکاله اش بیش تر از در آمد این ملک است .

به کلافگی گفت : غلط کرده . زنش به خرج همین کور و کچل ها هفته ای یک بار ماساژ می دهد تا لاغر بماند ، و ماهی دو هزار تومان تو قمار می بازد . پسره ای نمک به حرام . سرم را انداختم پایین تا به خودش مسلط شد و بعد دنبال کرد :

- بچه های من ، بچه های من اند جوان . خودم دانم و آن ها .

گفتم : من به مدیر گفته ام که توی شهرها هم درشکه ها را ور چیده اند . اما می دانید بی ، حالا همان درشکه چی ها شوفر تاکسی شده اند .

گفت : درست است جوان . اما این جا ده است . از سنقرور آسیاب بر نمی آید که موتور بان بشود . آن هم وقتی که هر کدام از دهاتی ها یک پا سنقرورند .

گفتم : بی بی ، مساله این است تا کی با ید شهر و ده آن قدر با هم فرق داشته باشند .

گفت : تا وقتی تو با مدیر فرق داری جوان ! تا وقتی بچه های من با من فرق دارند . تا وقتی توی ده می کارند که توی شهر بخورند .

گفتم : آخر حالا دیگر این نسبت به هم خورده . گندم را هم برآمان از آمریکا می آورند .

گفت : پس دیگر بدتر جوان . خدا عاقبت مان را به خیر کند . به هر صورت می خواستم تو پایت توی این چاله نرود و ساكت شد ، و آهی کشید . که پرسیدم :

- قضیه چه بود ، بی بی ؟

گفت : نمی خواهم برایت قصه بگویم ننه . همه‌ی دهاتی‌ها قصه اش را می دانند . می خواستم بہت بگم که هر کاری راهی دارد . آخر سیاست هم گفته اند . خدا بیامرزد آن مرحوم را . نقل می کرد که یک وقت نمی دانم شیراز بوده یا اصفهان ، که این قضیه را می شنود . جوانه پسری بوده از اعیان زاده‌های شهر ، که روزی توی یک میهمانی صندلی را به شوخی از زیر پای قنسول می کشد . قنسول زمین می خورد ، اما به روی خودش نمی آورد . تا سه چهار رسال بعد در همان شهر قتلی اتفاق می افتد ، و دست بر قضا همان جوان قاتل از آب در می آید . استنطاق و محاکمه ... و حکم اعدام جوانک در می آید . صبح روزی که قاتل را دار می زده اند ، قنسول مثل اجل معلق پیدایش می شود و قبل از اینکه نرdban را از زیر پای جوانک بکشند ، با همان لهجه‌ی خارجی اش می گوید : (این نورdban بیتر از آن صندلی ...) غرضم این است که این خر را خود من بردۀ ام بالای منبر ؛ بلدم چه جوری بیارمش پایین . می فهمی جوان ؟

که احساس کردم به روی چهار پایه درست به جای آن زن فالگیر نشسته ام . ولی بی بی ، این مالک سیاستمدار دهاتی ، عین مادر بزرگی در بستر افتاده بود و من انگارنوه‌ی او ... برای این که در جوابش سکوت نکرده باشم گفتم :

- بی بی ، بحث در فرق میان کاشتن و خوردن نیست . یا کارند هو خورند . بحث در چه طور کاشتن و چه قدر خوردن است .
گفت : حالا من نمی فهمم جوان .

گفتم : غرض من این است که مالکیت به این صورتش غلط است . دهاتی بکارد و تازه به این درماندگی ؛ تا بچه‌های شما ...

حرفم را برید که : برام روضه نخوان جوان امی دانم این حرف‌ها مد شده . با آن قانون قناس شان . حالا دیگر من هم حفظ شده ام ، دیگرهم بس است ف پاشو برو توی مجلس که امروز خیلی کار داریم . در را هم باز بگذار . به سلامت .

۲

که برخاستم و به جمع پیوستم . صدر مجلس پر بود ، دور تادور . و پایین مجلس هم . و مسجدی . از نماینده‌ی کمپانی و مترجمش خبری نبود ، اما پسر بی بی و آن مرد عصا به دست همراهش و درویش و مدیر بغل دست هم نشسته بودند ، و ژاندارم‌ها ، در فاصله‌ی صدر و ذیل مجلس عین مرزی و سربن‌ها هم بودند و کدخداء هم ، و همه‌ی قیافه‌های آشنای این مدت . درویش بغل دستش جا خالی کرد که نشستم . و هنوز درست جابه جا

نشده بودیم که ک جای جلوی رویم سبز شد . و صدای بی آمرانه ، و اندکی کلفت تر از صدای یک زن برخاست :

-آهای حسن ! بیا تخت مرا بکش جلو.

که مباشر هم برخاست ، و پسر بی بی هم . و به کمک حسن که می لنگید دو طرف تخت بی بی را گرفتند و کشیدند و در درگاه شاه نشین ، و دو تا متکای پشت بی بی را مرتب کردند ، و سلام سلام جماعت آمد. بعضی ها برمی خاستند و سلام شان را می فرستادند . اتاق پر از دود بود و همه می دهاتی ها از ته مجلس به زمزمه ای زیارتگاهی می مانست. چادرم را بکش روی سرم... آهای آبدارباشی! از غالالت بو می کند. نکند گه گربه توش باشد؟ بدو منقل را ببر بیرون عوض کن.

و مباشر داشت چادر بی بی را می کشید روی سرش که باز صدای بی بی درآمد :

-همه تان خوش آمدید . می دانید که قرار است دیم پاییزه را پشک بیندازی ». بعدش هم یک خبر خوش برatan دارم . حالا هم سربنه ها پشک می اندازند و درویش می شمارد ، همه حاضرند ؟

-نه ، بی بی اولی بگ نیست.

این را یکی از آن سه سربنه گفت که انگار هم زاد بودند و یک چپق را دست به دست می گردانند.

-کجاست؟ نمی شود که مردم را تا عصر گشنه گذاشت.

سرنبه ای دیگر چپقش را رد کرد و گفت : -رفته امامزاده دنبال خونواهه اش ، قربان ! هنوز برنگشته . حال خونواهه اش خوش نیست ، بی بی .

-می دانم! اما چرا گذاشته یک زن تب لازمی تو این سوز بیابان از خانه برود بیرون؟... آهای مباشر! یکی را بفرست سراغش ، مال هم بفرست که عیالش را برگرداند. لازم هم نیست صبر کنیم تا ولی بگ برگردد. یکی از ریش سفیدهای بنه اش و کالتش را بتکند... تو بیا مشهدی اکبر. قبول است؟

صدایی از جمع پایین مجلس گفت «قبول است». و به دنبال صدا مردی برخاست استخوانی ، و کلاه نمدی به سر ، و آمد جلو. و بی بی دنبال کرد:

-یک جایی هم برای من بیاورید.

و ما همه ساكت شدیم و تماشا کردیم که سربنه ها برخاستند و با مباشر و درویش رفتند وسط مجلس جرگه زدند و سرهاشان را توی هم کردند و دست ها را آوردنده به پشت هر کدام دو سه تا ازانگشت هاشان را بستند ، و باقی را باز نگه داشتند و بردنده وسط جرگه ، که درویش می شمرد و اعلام می کرد. عین بچه های بزرگ شده ای که در محضر سلطنت یک پیروزن آب و ملک دار ، مجلس وزرا کرده اند، و به جای مشورت در مهمام امور

، بازی می کنند.نفر اول ، مشهدی اکبر درآمد.که کلاه نمدی اش را برداشت و سرش را خاراند و بلند گفت «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» و نفر دوم یکی از دسته‌ی سه نفری سربنه‌ها می زاد و همین جور پنج بار پشک انداختند و پنج بار درویش به صدای بلند شمرد و ماهمه ساكت بودیم . و عده‌ای سیگار می کشیدند و دد چپق بالای سر جماعت ابر بسته بود و ژاندارم ها با شلوارهای تنگ شان هی پابه پا می شدند. و کار که تمام شد و پشک اندازندگان سرجاهاشان که برگشتند ، بی بی به حرف آمد :

-خوب .مبارک است . چون و چرا یکی که ندارید؟پشک قبول است؟

-قبوووول است.این را تمام اهل مجلس گفتند.

درویش که سرجایش پهلوی من جا گرفت ، ازش پرسیدم :ـبرای چه پشک انداختند؟

-شنیدی که آقا معلم ابرای کشت دیم.

-این را فهمیدم. اما مگر هر کسی زمین خودش را نمی کارد؟

-نه آقا معلم افقط زمین های آبی مرز و سامان دارد.زمین های دیم یکسره است.ملک اربابی است .ملک اربابی است و دورافتاده و غول و سنگلاخ هم هست.

هریک از شش طرف آبادی را یکی از بنه ها می کارد . دسته جمعی می کارند و دسته جمعی همه برداشت می کنند. پشک هم که می اندازند برای این است که سر دور و نزدیک بودن یا هموار و ناهموار بودن زمین به کسی اجحاف نشود.پشک اول و سوم ، بدترین تکه هاست...

که باز صدای بی بی درآمد :ـآهای کدخدای!برای ماه رمضان چه فکری کرده ای؟

-گمان نمی کنم آشیخ حسین دیگر بیاید ، بی بی افهرا کرد.

-مگر آدم نفرستادی دنبالش؟

پیش از این که کدخدا جواب بی بی را بدهد ، یکی از میان جمع گفت «خوشابه حال باگی

که توره ازش قهر کند.»بی بی فریاد کشید:

-خفه خون!...می گفتی کدخدای؟

-همین مشهدی اکبر رفته بود سراغش .بهش گفته که ...جراء خودت نمی گویی مشهدی اکبر؟

که مشهدی اکبر از میان جمع بلند شد و کلاه نمدی اش را از روی پیشانی زد بالا و گفت :

-بهم گفت اگر بی بی سراغ مرا گرفت بهش سلام برسان و بگو اسب های خوب چه شدند؟آدم های خوب سوار شدند و رفتند جاهی خوب . نشست.

بی بی گفت :ـلا یق شما همین هم هست.پارسال سر حق القدمش آن قدر کون ترازو زمین زدید ، که بهش برخورد .علوم است ، من هم بودم دیگر تو این خراب شده پا نمی گذاشتمن.

عین الله گفت : - این حرف هانیست بی بی . سر قضیه‌ی تقسین املاک آخوندها ، تصمیم
گر تفه اند اعتصاب کنند ...

که بی بی حرفش را بزید و گفت : - خفه خون!... می گفتی کدخداد، پس ماه رمضان در
مسجد تان بسته است؟

کدخداد گفت : - خدا عمر به مشهدی اکبر بدهد. یک فکر دیگر برآمان کرده ... چرا خودت
نمی گویی مشهدی؟

که مشهدی اکبر باز برخاست و کلاهش را زد بالا و گفت : - راستش خود آشیخ حسین
نشانی داد رفتم سراغ آشیخ عباس. جوان تر هم هست و تازه نفس تر. قول داده که بیاید
و نشست.

- برای حق القدمش فکری کرده ای کدخداد؟

- هر بنه ای قرار است پنجاه من گندم بدهد. می رسانیم بی بی . خیالت راحت باشد.

- آهای مباشر ! یک خروار هم تو از انبار اربابی بگذار روش ، که دیگر پشت سرمان لنترانی
نخواندند. اگر هم خواست پولش را بدھید... خوب دیگر چه کار داشتیم؟ ... آهah. یادت باشد
مباشر ، دو خروار هم از سهم اربابی برای آقا معلم بگذار کنار. پسر حرف گوش کنی است
... مدیر ، تو کجایی! تو هم فردا برادرت که خواست برود شهر ، بگو زن ولی بگ را ببرد .
پسرم سفارش می کند بخوابانندش تو بیمارستان. حالا شماها بگویید ببینم سرکارها ! کار
امیر آبادی ها به کجا کشید؟

یکی از ژاندارم ها همان طور نشسته ، دستش را گذاشت بالا و گفت :

- قربان ارضایت طرف را جلب کردند. اول ماه آزادشان می کنند.

همین وقت ولی بگ از راه رسید که یک بار توی قهوه خانه دیده بودمش و می
شناختم. یکسره رفت سراغ تخت بی بی . کنده زد پای تخت و سرش را قیم کویید به پایه
ی چوبی اش و ناله اش درآمد:

- ددم وای بی بی ! اخاک عالم به سرم شد، ددم وای !

بی بی دستش را به چادر پیچید و گذاشت روی سر او و گفت :

- قباحت دارد پیرمرد ! مگر چه خبر شده؟

- می خواستی چه خبر بشود بی بی ؟ ضعیفه دو پاش را کرده توی یک کفش که یا از آقا
شفا می گیرم یا همین جا می میرم. بعد سرش را بند کرد و رو به بی بی که :

- بیست سال آزگار است هر شب توی خانه بود. حالا بزها را که می دوشد؟ بچه ها را که
می خواباند؟

- آخر چرا گذاشتی برود ، پیرمرد؟

-چه می دانستم چه خاکی می خواهد به سرم بشود ، بی بی؟ رفته بودم دنبال خودهام بعد از چاشت ، خون بالا آورده و ترس برش داشته و زندگی را ول کرده و رفته. هر چه کردم نیامد. خودش را بسته به ضریح و دراز کشیده . که یا همین جا می میرم یا شفا می گیرم ، حالا من با این یتیمچه ها چه بکنم بی بی ؟

-اگر خون بال آورده همان بهتر که تو امام زاده باشد ، تا فردا بفرستمش شهر ، آهای یحیی کجایی ؟

که یکی از وسط جمع مسجدی نشسته ی ته تالار بلند شد و گفت :

-این جام ، بی بی .

-حاضری عیالت را بفرستی امام زاده ، تا فردا صبح که مریض را می فرستیم شهر ؟

-آی به چشم بی بی .

مردی بود مو فرفیری ، که از روی دوش جماعت با سه تا شلنگ خودش را به در رساند و داشت گیوه هایش را ور می کشید که بی بی گفت :

-ناهارت را از مطبخ بگیر و ببر ، یک سهم هم برای شام زنت بگیر ، بالا پوش هم ببر ، به سلامت . حالا هم یک چایی برای ولی بگ بطاورید تا حالی اش کنم که پشک اول بپش افتاده .

-ددم وای بی بی ! پس گاوaman نه تا گوساله زاییده . آخر من با آن سنگه بن چه خاکی به سرم کنم ؟ یک بلا از آسمان به سرم خورد حالا یکی دیگر نوبت گرفته ...

یکی از سربنه های هم زاد چپقش را رد کرد و گفت : -اگر هم بد آورده ای ، اجر خودت را نبر . روی حکم پشک کگه نمی شود اما گذاشت ، پدرآمرزیده . خدا شفافش می دهد .

بی بی گفت : -هیچم بد نیاورده ای ولی بگ . گوش کن بین چرا . آهای ! شماهای دیگر هم ، همه تان گوش هاتان را وا کنید ف ببینید چه می گوییم . ماه پیش من یم معامله کرده ام . ده جریب از زمین های دطم را فروخته ام به این آقا (و با دست اشاره کرد به مرد عینک زده) موفلفل نمی که صبح با پسر بی بی دنبال موتور آسیاب به ده آمده بود) . قرار است بیاید ای «جا مرغ داری باز کند ، به آب و کشت شما هم کاری ندارد ، برای خودش هم چاه می زند ف عمله هم از اهل ده می گیرد ف فقط هم یک وردست یزدی با خودش می آورد ، فهمیدید ؟ بپش گفته ام که از همان تکه ی سنگه بن زمین تحویلش می دهیم ...

که یکی از سربنه های هم زاد ، چپقش را رد کرد به پهلو دستی اش و دوید توی حرف بی بی که :

-پس معلوم شد پول آسیاب موتوری از کجا آمده ، قربان !

-فضولی موقوف . اگر من مالکم تو دیگه چه غلطی می کنی ؟

سربنه‌ی سوم سرفه‌ای کرد و گفت: -دست خارج مذهب را تو زمین مسلمان‌ها بند نکن. پدرآمرزیده! از ما گذشته، اما خیرش را نمی‌بینی، بی‌بی. من برای خودت و بچه‌هات می‌گویی».

که زمزمه‌ای افتاد در مجلس، یکی دو نفر سرفه کردند، ژاندارم‌ها پابه پا شند، و مباشر خودش را جمع کرد، و مرد موغلفل نمکی عین مجسمه ماند. دو سه تا چپق تازه چاق شد و من نگاهی پرسان به درویش کردم و مدیر سکوت را شکست:

-البته جسارت است بی‌بی. خدا فرموده که الناس مسلطون علی اموالهم، اما شما می‌دانید که آسیاب موتوری به همه‌ی اهل ضربه می‌زند.

-مدیر اقضیه‌ی آسیاب موتوری دیگر کهنه شد. یعنی می‌گویی تو این آبادی همه‌اش باید سنگ تو را به سینه زد؟

-استغفارالله! شما خود دانید و مباشر. آسیاب اهل محل که بخوابد، حالا هم یک آیش از زمین‌های دیم را داریاً از اهل محل می‌گیرید. پس این قانون تقسیم املاک برای چه گذاشته؟...

-به تو مربوط نیست. تو دلت برای آسیابت می‌سوزد مدیر، نه برای اهل محل. آن سنگه بن هم لیاقت این همه دلسوزی را ندارد. که به هر بنه‌ای پشک می‌افتد عزا می‌گیرد. ده جریب هم یک آیش نیست، نصفش است. حالا گیرم یک آیش باشد ف به جاش کود شیمیایی می‌گیرم و تخص می‌کنم تو زمین‌هاتان تا بعد از این دو آیش بدھید، که گفته که تا خدا خداست باید سه آیش داد؟

صدایی از وسط جمع ته تالار گفت: -ما برای زمین‌های آبی مان هم کود نداریم.

-خیلی خوب. یکی یک دختر چهارده ساله هم برآتان عقد می‌کنم. چه فضولی‌ها! که باز زمزمه افتاد در مجلس. همه‌مه‌ای به اعتراض، و پر از غرولندهای خشمگین که از میانش این دو سه جمله را شنیدم:

-کدام سگ از کلوچه‌ی گرم می‌گریزد؟

-مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است.

-عاقبت خوشی ندارد بی‌بی!

-خیرش را نمی‌بینی مباشر!

-تخم گنده مال مرغ کون گشاد است.

که بی‌بی فریاد کشید: - ساکت می‌شوید یه نه؟ هیچ داخلی هم به مباشر ندارد. تقصیر اصلا از خودتان است. از شخم پارسال تا حالا پنج نفر از اهل محل زمین‌هاشان را نکاشته، ول کرده‌اند و رفته‌اند شهر. حتی واگذار هم نکرده‌اند، اجاره هم نداده‌اند، حتی نداده‌اند کسی برآشان امانی بکارد. سربنه‌هاتان هم که دهن شان فقط رو به من باز است.

-قصیر ما چیه قربان !غیرت از جوان ها رفته.این را یکی از سربنه های هم زاد گفت.

-خودتان عرضه ندارید.جوان هاتان می روند شهر عمله می شوند ، گدا می شوند ، ماشین پا می شوند ، به خیال این که شده اند پسر او تورخان اعظم.شما برای کاشتن همین زمینی که دارید ، عرضه ندارید.اما من دارم.می خواهم ملکم آباد بشود تا شماها دست تان به دهن تان برسد ، تا جوان هاتان نگذارند در بروند.این آقا قول داده که برای مرغ داری اش از هر بنه ، سه نفر عمله می مدام بگیرد.کود شیمیایی را هم خودم به نصف قیمت بازار پاتان حساب می کنم ، دیگر حرفی هم دارید؟

-خدا عمر تان بدهد بی بی .خدا سایه تان را از سرما کم نکند.اما پوش را از کجا بیاوریم؟ این را کد خدا گفت.و بعد سر و صدایی از حوالی بساط سماور برخاست ، و بگومگویی میان دو سه نفر ، و بعد یک مرتبه فریادی درآمد که :

-این جوری می خواهد بزند تو سر ملک شش دانگ ... و صدا برید.مثلاً این که کسی دهان فریاد زننده را گرفت.اما در سکوتی که از اثر آن فریاد بر مجلس افتاد ، یکی دیگر از همان حدود گفت:

-جلوی قانون را هیچ چی نمی گیرد.هیشکی نمی تواند ... که از نو زمزمه ای در مجلس افتاد و بی بی روی بسترش تکانی خورد و فریاد کشید :

-دیگر حوصله ندارم.خر یکی یکی شماها را که نمی شود نعل کرد.فردا که من سرم را گذاشتم زمین ، هوشیار می شوید که چه جوری خیرتان را می خواسته ام .تو خودت کد خدا ، فردا با مباشر راه می افتید و با حضور سربنه ها و شخص خریدار ، ده جریب از سنگه بن را زرع و پیمان می کنید و می دهید دست صاحبش.دورش را هم سنگ چین می کنید که احدی گاو آهن توش نیندازد.و از پنج تا پشک دیگر ، از هر کدام دو جریب کم می کنید ، می دهید به بنه بی ولی بگ . آهای حسن !تو هم بیا تخت مرا بکش سرجاش.این در راه ببند ، دیگر خسته شدم ، بگو ناهار را هم بدهند .

و مباشر با کمک پسر بی بی داشتند تخت بی را می بردنند توی شاه نشین که سه نفر سفره به دست وارد شدند . صدر مجلس را در سه طرف سفره انداختند . سفره قلمکار بود و دراز بود و کم عرض با حاشیه ای از اشعار محتشم.و برای هر کس دو تا لواش بشقاب پلو و خورش رویش ریخته . و ما ، زیر چشم جماعت ، مسجدی نشسته ای ته تالار شروع کرده بودیم به خوردن .نمی دانم درویش در رفتار من چه دید که گفت:

-منتظر چه هستی آقا معلم؟فاشق چنگال می خواهی؟

در جوابش نگاهی به جماعت پایین مجلس کردم که نمایش خوارکی ما را می پاییدند ، و چیزی نگفتم .او گفت:

-روزی آن ها را هم خدا رسانده ، آقا معلم!

که همان سه نفر از کار سفره‌ی صدر مجلسیان فارغ شده، رسیدند. هر یک مجموعه‌ای بر سر و هر مجموعه را وسط چهار نفر گذاشتند و از نو. اما من فکر روزی یک روزه‌ی آن مردم نبودم. هم چنان که تکه‌ی نان لواش را حایل لقمه‌می‌کرم، گفتم:
- درویش امام زاده در و پیکر حسابی نداشت.

- ناهارت را بخور آقا معلم. خدای آن بیچاره هم بزرگ است. زیر لب گفتم: - ولی امام زاده خیلی کوچک و سرد است.

امام زاده یک چهار طاقی بود وسط بیابان، دیده بودم. ولی هیچ حیاطی یا دیواری، حتی زیارت نامه نداشت. دری بود زیر ایوانی، و بعد یک چهار طاقی، و اطرافش قبرستان ده با سنگ قبرهای نخاله و خطوطی ناشی بر آن‌ها. به تیغه‌ی کلنگی یا تیشه‌ای اسمی را کنده، و تاریخی را. و گاهی نقش شانه‌ای یا تسبيحی یا ورزابی. تصویرهای منكسر این زندگی دهاتی بر آینه‌ی تار آخرت ایشان و حالا بیمارستانی. و «آخر تا کی؟...» و همه چنان آرام غذا می‌خوردند که انگار با پرندگان وحشی هم سفره‌اند. مبادا تکانی بخوری یا صدایی کنی که هم سفره ات خواهد پرید.

۳

جمعه‌ی بعد با فضل الله راه افتادیم که سری بزنیم به استاد مقنی و قناتی که دشات آبی می‌کرد. هوا افتتابی بود و سوز داشت و فضل الله دستمال بسته‌ای با خودش آورده بود که گره زد ه بود بیخ آرنجش و دهانش این بار بوی گردو می‌داد. و هم چنان تسبيح می‌انداخت. و با هر دو کلام قش قش می‌خندید. زمین هنوز از باران اول نم داشت و ته ساقه‌های بریده‌ی گندم که بر صورت زمین ریش نتراسیده را می‌ماند، تیز بود و شبنم داشت. و ما به سمت غرب می‌رفتیم و آفتاب به گرده هامان می‌تافت و گرمایش مطبوع بود. از ده که در می‌آمدیم، برخورده بودیم به مامور پست که با دوچرخه اش وارد ده می‌شد. و فضل الله هنوز داشت قصه‌ی او را می‌گفت که چطور گاهی از مرکز بخش که بر می‌گردد یک قاطر بار همراه دارد. و این که مامور بیست و هشت پارچه آبادی است و هر کدام از روسای محلی و کدخداها سفارشی دارند که او به میل انجام می‌دهد. و علاوه بر برنامه رسانی گاهی بدل می‌شود به نوعی فروشنده‌ی دوره گرد. و من به یاد پدرم افتادم و هم پایی‌هایی که گاهی می‌کردیم و سگ دوهای دنبال پست؛ و آن روز که دیر کرده بود و می‌ترسید به قطار نیم بعدازظهر هشتگرد نرسد، و از اشتهارد تا آن جا مرا دنبال خر بندری پست دواند، و حتی یک بار به خاطرش نرسید که

پسر دوازده ساله نمی تواند عین مرد چهل ساله دنبال خر بدود ، و بعد تبی که کردم و مادرم دیگر نگذاشت با او بیرون بروم...و بعد برای ای «که قصه اش را تمام کنم ، پرسیدم: -خوب بگو ببینم کار و کاسبی ات چه طور است؟ دکان می گردد؟ عاقبت قرص کمر گیر آوردى؟

که هر هر خندید و گفت :

-راستش مادرمان رفته دختر علی اصغر را برآمان صیغه کرده . بعد مکثی کرد و تسبيح انداخت و افرود:

-راستش محض امتحان .

پرسیدم: -امتحان چه؟

باز قش قش خندید و گفت : -امتحان دیگر . راستش شما که اهل بخیه اید . که اگر قبول شدیم برآمان زن بخواهد.

-علی اصغر که باشد دیگر؟

-راستش چوپان ده است . دخترش بدجوری ورقلمبیده . راستش دم دست مادرمان خدمت می کند . شب عید غدیر شب اول بود .

می دانستم که فضل الله پسر همان سربنه ای است که ورد زبانش «پدرآمرزیده» است . سر ناهار خانه ی بی بی از درویش شنیده بودم ، اما قضایای دیگر را تازه فهمیدم . او همان جور تسبيح می انداخت که پرسیدم:

-پس چرا خبرمان نکردی؟ آخر سوری ، جشنی ، ولیمه ای .

-ای آقا ! راستش عقدکنان که نبود ، یا عروسی رسمی . یواشکی بود . راستش مادرمان خیال کرده ماکوفتی ، ماشرایی چیزی گرفته ایم . هر چه بهش می گوییم بابا لگد تفنگ کمر آدم را تاب می دهد ، باورش نمی شود . حالا این دختره را برآمان صیغه کرده که اگر مرضی چیزی داریم ، بریزد بیرون . تا بعد که برآمان زن می خواهند ، ساق و سالم باشیم .

-دختر هم برایت زیر سر گذاشته؟

-راستش ، بله . دختر خاله مان را . شیرینی مان را از بچگی برای هم خورده اند . راستش هم حیف است .

خواستم بپرسم «مگه دختر علی اصغر حیف نیست؟» که منصرف شدم و پرسیدم:

-چه جوری صیغه کردی؟

-راستش هیچ چی . پدرمان دویست تومان داد به باباش . میرزا عموم هم صیغه اش را خواند . حالا هم عوض این که سرتنور مطبخ بخوابد ، می آید اتاق خودمان .

-همین؟

قش قش خندید و گفت:-پس چی؟ راستش مادرمان یک دست لباس برash دوخته ، خودمان هم یک النگوی نقره برash از شهر آوردیم. یعنی همین پستچی برامان خرید و آورد.

-خوب بعد چه؟

-بعد کدام است دیگر؟ یک نان خور سرفه ی باباش کم راستش علی اصغر هشت تا بچه دارد.

-غرضم این است که وقتی تو زن گرفنی؟...

-آهاه! راستش لابد یک شوهر دیگر می کند ، یا می ماند و خدمت مان را می کند ، یا راستش می فرستیمش شهر . حالا دیگر نوکر و کلفت تو شهر حکم کیمیا را دارد. خیال می کنید ، سرهنگ ها بی خودی مصدر نگه می دارند؟

برای این که سوار پر حرفی نشود ، پرسیدم : -می دانی امسال چند نفر را بردنده سربازی؟

-به نظرم هفت نفر. کدخدا می گفت. یک هفته قبل از آمدن شما بردندهشان.

و ساكت شدیم . تک و توک مردی با جفت وزرا بی شخم می کردند ، و دنبال شان مردی از لنگی که به کمر بسته بود ، مشت مشت دانه بر می داشت و می پاشید . و ما از دور خدا قوتی می پراندیم و آن ها سلامی می فرستادند یا عاقبت به خیری . و با یکی شان فضل الله ایستاد به خوش و بش که من گذشتم . به نزدیک نصرالله و دو نفر از دوستانش رسیدم . سلامی و حال و احوالی کردیم . و دومی یکی دیگر از اهالی بود که یک بار توى حمام دیده بودمش ؛ و سومی مردی شال سبز به کمر بسته و قبای راسته به تن و توبره اش در کنارش بر زمین ، و غریبه نصرالله گفت :

-مزرعه هامان مار دارد آقا ، وقت شخم و درو و دعا می گیریم .

پرسیدم : -به چند ؟

نصرالله گفت : -آقا سید طمع کار نیست . دستش خوب است آقا ! اهل محل بپوش معتقدند .

گفتم : -لابد گنج نامه هم دارد .

آن که در حمام شناخته بودمش ، گفت : - گنج نامه را سید مارخور دارد . طرف های عید پیداش می شود . یک خربندری هم زیر پایش است ، اما این آقا سید فقیر آدم است . این کاره نیست ، فقط دزد می گیرد و دعای دفع مار و عقرب می دهد .

و نصرالله شروع کرد به گفتن قصه ی (نر و سردار قوچانی) که زاندارم ها بکارت نامزدش را برداشته بودند و او یاغی شده بود و سر به کوه و کمر گذاشته بود و ژاندارم ها در کارش در مانده بودند ؛ تا عاقبت این آقا سید آن طرف ها پیدایش می شود و دست به دامن او می شوند که سر کتاب باز می کند و جا و مکان نرو سردار را نشان شان می دهد ...

و سید غریبه ، هم چنان سر به زیر ، چشم به کتاب دوخته بود و وردش را می خواند . که فضل الله رسید و سلام وعلیک ، و من فرصت پیدا کردم که را ه بیفتم . در راه قصه‌ی مردی را شروع کرد که تا پانزده سال پیش می آمدۀ به این آبادی‌ها و پوست روباه و شغال می خریده . تا عاقبت هاری می گیرد . و تا برسانند ش به شهر مثل چوب خشک شده بود . در همین حین به آسیاب رسیدیم . گفتم سری بزنیم و زدیم . از درکه می رفتم تو ، الاغی از طویله فرروی کرد و پا به زمین کوفت . فضل الله داد زد :
-آهای آسیابان ! راستش الاغت تشهه است .

و در تاریکی آسیابان را شناختم . برادر کوچک مدیر بود . عین یک عروسک بزرگ که در آرد تپانده باشی و درش آورده باشی . سلامی کردیم و او گلیم بغل اجاق را هما جا تکاند و از نو پهن کرد که نشستیم و دو تکه چوب بر آتش گذاشت و رفت الاغش را آب دهد . در همین موقع هیکل زنی را دیدم که با سرو کله‌ی بسته در انبار بالای آسیاب کیسه‌های گندم را پس و پیش می کرد . و به همه جای تیرهای سقف گرد آرد قندیل بسته بود . برادر مدیر که برگشت ، گفتم :

-مثل این که منزل آقای مدیر هم دیگر دیده ایم .

او در عین کسی که زیر لفظی می خواهد ، گفت :

-بله .

گفتم :-اما اسم سرکار را ندانستیم .

گفت :-هبة الله .

و دیدم که این یکی حتماً نعمتی بود ، و بخششی . و گفتم :

-تنها ی آسیاب را می گردانی ؟

گفت :-سنقرور کسی دیگر است ، اما هر که نوبت آسیاب خودش را نگه می دارد .

و فضل الله گفت :-راستش سنقرور مشهدی نورالله است . اگر عیب و علتی پیش بباید ، صداش می کنیم .

و استکان نعلبکی‌ها را برداشت و رفت بیرون . تنها که شدیم هبة الله در آمد که :

-آدم قحط بود که با این خل دیوانه آمدید بیرون ؟ کله اش خشک شده .

که زن از همان گوشه‌ای که بود پکی زد به خنده . خنديدنش می گفت که سخت جوان است . گفتم :

-درویش گرفتار بود . هنوز دارند آن ده جریب را ذرع می کنند .

که فضل الله پیدا شد . و نشست و به چای ریختن . هبة الله به همان خجالت زدگی اول گفت :

-آقا داداش می گفت شما هم با مباشر مخالفید .

گفتم : من هنوز غریبه ام .

گفت : یعنی شما می گید صلاح است که آسیاب آتشی را ه بیفتند ؟

گفتم : یعنی واقعا آسیاب شما را از کار می اندازد ؟

گفت : البته از کار می اندازد . چون با این آسیاب روزی ده خروار هم می شود آرد کرد .

گفتم : یعنی این قدر گندم توی ده هست ؟

گفت : البته که نیست ، مردم توی خانه هاشان تاپوی آردی که ندارند . تاپوی گندم دارند .

فضل الله گفت : راستش این را درست می گوید . کار زندگی اهل ده با کار این آسیاب جور تر است . بعد رو به هبہ الله کرد و گفت : پس حمتا می خوابد ، تو خیالت راحت باشد راستش پول شان زیادی کرده .

فضل الله گفت : چه می گویی پسر ؟ راستش سفته های اقساطش را بابا مان به چشم خودش دیده .

هبہ الله گفت : اهل محل همه ای این حقه ها را از زیر سر مباشر می دانند . مردم می گویند یک غریبه آمده دست گذاشته روی آبادی .

پرسیدم : مباشر را می گویی غریبه ؟

- البته که غریبه است . می گویند کولی بوده ، چلنگر بوده خدا عالم است چه کاره بوده ؟!

فضل الله قش قش خندید و گفت : - به ! راستش این را که همه می دانند . مابچه بودیم که تو آبادی پیدا شد . راستش زمان متفقین بود که اهل ده گندم شان را قایم می کردند . راستش همین مباشر یک روز داشته با خرش از آبادی رد می شد ه که یک صدای جیغ می شنود . می دود جلو و می بیند پشت یک پشته جوانکی افتاده ، روی یک زن ... و قش قش زد زیر خنده . مدتی خنده دید و ما تماشا کردیم و بعد دنبال کرد :

- راستش داشته اند با هم کلنگار می رفته اند که مباشر سر می رسد . با گرگ کش می گذارد تو گرده ای جوانک و دختره را سوار می کند و می رساند آبادی . راستش ...

به این جا که رسید ساکت شد و نگاهی به اطراف انداخت و بعد سرش را آورد در گوش من و آهسته افزود :

- می دانید جوانک که بوده ؟ همین آقای مدیر بوده .

و باز زد زیر خنده . هبہ الله خون به صورت دوانده گفت :

- این ها قصه است ، مردم ساخته اند .

فضل الله که داشت یک دور دیگر چای می ریخت ، همان جور برای خودش می خندید . خنده اش که تمام شد ، گفت :

- راستش عیب کار این بوده که خود دختره پاش می لنگیده . و گرنه این جور جوان ها را تو آبادی نمی دارند . سه چهار ماهی رفته بوده شهر کلفتی یکی از اقوام . و وقتی برگشته بوده اسمش هم عوض شده بوده . خدیجه اش شده بود پری (وقش قش خنده) . ننه باباش هم دیگر جلودارش نبودند . هر چهار روزی هم یکی از این قضایا پیش می آمد . تا این مباشر از آسمان می رسد . دختره که می رساند ، سفت بیخ ریشش را می چسبند . رسم هم همین است . وقتی یک عورت را حفظ کردی یعنی که پس مال خودت است . عروسی شان یادمان است .

چه خرجی ! راستش سه تا گوسفند سر بریده بودند ...

این جای قصه اش بود که زنی وارد شد . نیمه جوالی بر سر ؛ و از در کوتاه آسیاب نشسته آمد تو . و بعد ما بلند شدیم و تشکری و خدا قوتی . و از در که آمدیم بیرون ، فضل الله در آمد که :

- راستش خواهر زن نصرالله بود ، براش شیرینی خورده اند .

گفتم : - کدام یکی ؟

گفت : - همان اولی . دختره را می گوییم . راستش دختر خوبی است . چشم خیلی ها دنبالش است .

گفتم : - چشم تو هم ؟

که قش قش خنديد و گفت : - ای آقا ! راستش ما تو همین یکيش در ماندیم .

و همان جور که می رفتیم پرسیدم : - خوب بعد چه شد ؟ مباشر را می گوییم .

که باز قش قش خنديد و گفت : - هیچ چی شد ند زن و شوهر . راستش دختره هم دیگر از آب و تاب افتاد و اگر بدانید حالا چه زنی از آب در آمده . خودش هم سال ۳۰ شد رئیس اتحادیه . با سواد بود و از شهر براش روزنامه می آمد .

و ادامه داد این که مالک قناتی که سراغش می رویم پسر عمومی سرهنگی است که او مصدر خانه اش بوده و از وقتی بازنشسته شده ، این مزرعه را خریده که بهش می گفته اند گته ده و بعد گفت :

- ببینم مگر مادر اکبر چه عیبی دارد ؟ صد تومان هم که مهرش کنید راضی است . می خواهید بیفتیم پا در میانی ؟

به تندي گفتم :

- ببینم ! شما ها همه تان دست به یکی کرده اید که من مادر اکبر را بگیرم ؟

گفت : - پس راستش ، دروغ گفته اند که دست به شکمش مالیده اید ؟

وقش قش خنديد . و گفتم :

- نه دروغ نگفته اند ، اما آخر ...

گفت:- راستش شاید خیال کرده اید این جا هم شهر است؟

گفتم:- چه طور مگر؟

گفت:- راستش آن دست به شکم همه‌ی زن‌های آبادی مالیده شد.

به ما می‌گویند خل و دیوانه است، برای این که این حرف‌ها می‌زنیم. راستش آن‌های دیگر ساکت می‌مانند. تو این آبادی عقل یعنی سکوت.

گفتم:- من هیچ قصدی نداشته‌ام.

گفت:- راستش ما هم با زن جناب سرهنگ هیچ قصدی نداشتیم. اما آن جا فرق می‌کرد. شکم آن زن سیر بود، اما مادر اکبر با روزی سه تومنی که شما بهش می‌دهید، بمب گذاشته توی همه‌ی خانه‌های آبادی. شما هم خودت بهتراز ما می‌دانی که دهاتی جماعت سایه‌می خواهد تا برود زیرش. و بعد ساکت شد و لحظه‌ای تسبیح انداخت و بعد دنبال کرد:- مگر اهل فرقه‌های دیگر باشی، ببینم راست است که معلم‌ها بچه بازند؟

و این‌ها را که می‌گفت نه می‌خندید و نه تسبیح می‌انداخت. دیگر هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد تا رسیدیم به چاه‌های قنات. با خاکی نو و قرمز در اطراف حلقه هاشان. ما پیچیدیم به طرف مادر چاه، که دست راست بود و سر بالایی بود. از بغل حلقه‌ی چاه بعدی که گذشتیم، فضل الله ریگی به چاه انداخت که یک جفت کفتر از دهانش پریدند

بیرون و گفت:

- چاه آبی شده. راستش از حالا دارند برای زمستان لانه می‌سازند.

و از بغل چهار حلقه چاه دیگر گذشتیم تا رسیدیم به کله‌ی شکاف عریضی که دره‌ای بود آبرفت مانند؛ و به غرب کشیده می‌شد. چرخی بر سر چاه بود و مردی بایک پاچه‌ی بالا زده و دیگری افتاده، ایستاده بود و پای لخت را حایل چرخ کرده بود و چپق می‌کشید و مارا می‌پایید که سرا زیر شدیم.

دیگر خسته شده بودم و می‌خواستم از دست این وجدان مجسم دهاتی به جایی بگریزم. ناچار در آمدم که:- پس من می‌روم پای کار.

- خو، راه می‌بری چه جور؟

این را چرخ دار پرسیده. فضل الله گوشه‌ای کنار چادر وارفته بود داشت گردو می‌شکست

گفتم:- خودت یادم می‌دهی. عیوبی ندارد؟

- خو. این جوری که نمی‌شود. خو، چاه خیس است.

پرسیدم:- اهل کجایی بابا؟

گفت:- خو، چاخو، اهل یزد است دیگر.

- چاخو، یعنی چه؟

- خو، شما می‌گویید مقنی دیگر.

و بعد حالیم کرد که لخت بشوم و شدم . و با زیر پیراهن و زیرشلوار رفتم لب چاه . او چرخ را مهار کرد تا من آویزان شدم . و بعد آهسته آهسته بازش می کرد .

طناب که دراز می شد ، من چرخ می خوردم به سمت راست . که اول سرم گیج رفت و بعد که عادت کردم چاه خاکی بود و جای نوک گلنگ بر آن فشرده و براق . و بعد رطوبت چاه به چندشم انداخت . و بعد تاریکی صرف بود و در بالا میله‌ی بایک شونده و گردان و کوتاه طناب . که از وسط سوراخی می آمد که به روشنایی باز می شد . و بعد شر شر ملایم آب را زیر پا شنیدم . و هنوز به ته چاه نرسیده بودم که خیس شدم . و حالا شر شر آب زیاد بود . فکر کرد (کاش زیرلباسی مم درآورده بودم) که کف پای چپم بر تکه سنگی نشست که نشست آب بر آن می رفت . طناب را تکان دادم و رها کردم ، هو انداختم (اوستاهوووو...) با جوابی که آمد چشمم به کف دیواره‌ی چاه راهرویی را دید که آب به سمتش می رفت . و بعد دیدم که چراغی است و پیش می آید ، و بعد شلپ شلپ دست و پایی و بعد که هیکل مقنی سلامی کردم و خدا قوتی و ذکری از درویش و این که که هستم . و مقنی در آمد که :

-خو این جا که آمدن نداشت . خو ، آن طناب را بدھ ببینم .

طناب را که دادم تکانش داد و هو انداخت و همان در مدخل راه آب نشست . از کنار تنم که تلو تلو خوران رفت بالا او گفت :

-خو تو چاه که نمی شود زیر دول و اسید . خو ، باتو .

و پس پسکی دو قدم عقب رفت و من در درگاه کوزه نشستم . مردی بود میانسال . با سری تاس و هیکلی ریزه . گفتم :

-عیبی ندارد بیام پای کار ؟

-خو ، بیای چه کنی ؟ خیال کرده ای سر گنج است ؟ خو همین است دیگر جنب که نیستی ؟

و هم چنان که عقب عقب می رفت ، غر غر هم می کرد : -خو ، این بچه های شهر تو هرسوراخی سر می کنند . هم چنان که با احتیاط پیش می رفتم ، گفتم : -می دانی اوستا . هم کارهای تو مازندران اسم مرا گذاشته بودند خاله وارس ، اگر ناراحتی برگردم .

که غر غرش بند آمد و هر دو ، چهار دست و پا و چراغ معدن در میان مان و سرهامان در چها رانگشته‌ی یک دیگر ، با احتیاط می رفتیم . کوره‌ی قنات به همان اندازه پهن بود که با کپل‌ها مماس باشد . و دیواره از سنگ بود و جایه‌جا علامت میله‌ای که در آن بارو ت داده اند . پس از ده قدم کوره پیچید به سمت راست و من هرچه فکر کردم که خودم را مطابق روی زمین توجیه کنم ، نتوانستم . پرسیدم :

-اوستا ، به کدام سمت پیچیدیم ؟ به شرق ؟

-خو، شرق و غرب مال روی زمین است . زیر زمین می روی طرف رگه ... و ساکت شد.اما
بعد از یک قدم از نوبه غرغر افتاد:

-خو، خیالت می رسد همه جا می شود آق معلمی کرد؟ تو روی زمین آقا معلمی . خو ،
زیرزمین از شولات برمی گردی ، از دج رد می شی ، خو می رسی به رگ آب دیگر. عین
گوسفند ، تا گیرش نیاوری که خونش درنمی آد.

برای خودش حرف حرف می زد ، زیرلبی و تند. تا رسیدیم به جایی که کوره سنگی نبود و
پهن تر بود و بلند تر ، و می شد سر دو پا نشست .. مقنی جرخ زد و حالا پشتیش به من
بود و می رفت . جای کلنگ جا به جا بر دیواره کوره برق می زد و آب برکف مجرأ
انباشه بود و تا مج پا در آب بود و شلپ شلپ می کردیم تا رسیدیم. انبار مانندی از آب
که تا زیر زانو را می گرفت ، و به دیوار آخرش نیم دایره که سوراخی بر سطح آب بود ، که
آب از آن می گذشت و پشت دیواره ، جایی شرشر می کرد . مقنی چراغ را از گردن باز
کرد و از میخی بر دیواره که از گوشت دست می کشی ، و شروع کرد به گشاد کردن
آن سوراخ . با یک دست کلنگ می زد و با دست دیگر خاک را می پایید که نپراکند . من
یخ کرده بودم و کمرم داشت از دولاماندن درد می گرفت که صدایم درآمد :

-اوستا چرا این جوری است ؟

-چه جوری؟ خو، صاحب ملک بختش گفته که مادر چاه بالا افتاده . خو ، این دیواره را که
برداشتی قنات تمام است

-چرا از آن دست نمی کنی اوستا؟ این جا بدجوری باید دولا کار کرد.

-خو ، خیال کردی آن دست می شود و اسید؟ از آن دست که کار کنی ریزش می کند. آب
پرзор است . خو ، از کجا بدانی چه آبی تو کوره و اسیده؟
و مکشی کرد و بعد یک مرتبه برگشت و گفت :

-خو ، تو که لرزت گرفته!

راست می گفت. پاهای در آب و آن دو تکه لباس خیس و کمر دولای ، دیگر طاقتی را نداشتم
، ولی مگر از رو می رفتم؟

گفتم: -ناهار باهم بخوریم اوستا. باشد؟

-خو ، بجنب که می چایی ، لاشه ات رو دست مان می ماند.
که جنبیدم . و به همان احتیاط برگشتم . چراغ پشت سر وسایه که بزرگ و بی قواره کی
خود را در آب خرد کنان و هو انداختم و طناب که به ته چاه رسید به رانم بستم و آمدم
بالا. فضل الله آتش را تافته بود و چای دم کرده. سوز بند آمده بود و آن هردو کمک کردند

تا لباس های زیرم خشک شد ، و کنار آتش که نشستم ، فضل الله مرد چرخ دار را فرستاد
دنبال چوب و گون ، و از بغلش یک نیم بطری درآورد و داد دستم ، که :
-راستش می دانستیم یخ می کنید.

و عجب نعمتی بود سوخت و رفت پایین و گرما در درون نطفه بست.و بعد که نفس تازه
کرد م ، ی: دو قلب دیگر و نیم بطری را برگرداندم ، که خودش سرکشید و گذاشت جیش
گفتم:

-داشتمن قزل قورت می کردم.عجب جانی می کنند این مقنی ها.

-راستش هر کسی ی: جوری باید نان بخورد .

و تازه گرم شده بودم که تاپ تاپ خفیف موتور از سمت ده بلند شد.اول نامرتب بود و دو
سه بار خوابید و بعد از نو راه افتاد.و ما سفره ی ناهار را آماده می کردیم که استاد مقنی
هم آمد بالا.دستمال بسته ی فضل الله یک مرغ پخته بود با نان و پنیر گردو هم که دشات
. و ناهار مقنی و چرخ دارش نان و پیاز چای هم که داشتیم . آفتاب حسابی می چسبید و
ریشه های گون خلواره بسته بود و استاد مقنی لرزیدن مرا برای دیگران تعریف کرد و بعد
گفت :

-خو ، تو که جان نداشتی ، چرا آمدی پایین؟

و دوستش گفت :-خو ، کجا بودی اوستا.می خواست با کت و شلوار بیايد...

که فضل الله قش قش خندید و من نه چندان کلافه گفتم :

-ببینم اوستا ، همه اش را با همان کلنگ کنده ای؟

که بر و بر نگاهم کرد و گفت :-خو ، چرا آن پایین صدات در نمی آمد ، آقا معلم؟

و چرخ دارش گفت:-تو همین یک چاه ، هزار تومن باروت آتش زده . و فضل الله گفت:-
راستش سرهنگ همین پول را قبول ندارد ، اگر این آتش کاری نبود که حرف و سخن
نداشتند.

گفتم :-خوب برو بیارش پای کار تا ببیند که چه کرده ای .

چرخ دار خندید و گفت:-خو خیال کرده و هر کسی حاضر است برود تک چاه قنات ...

گفتم:-حیف جان آدمی زاد نیست که تو آن کوره سر بررسید؟

مقنی گفت:-خو ، تو حق داری آقا معلم . حالا دیگر کسی با کلنگ چاه نمی کند.خو ،
موتور می گذارند و با متنه سوراخ می کنند.اما می دانی پول هر کدام از آن متنه ها چند
است؟خو ؛ مگه نه که معلمی؟بایست بدانی .خو، تمام این قنات با پول یکی از آن متنه ها
آباد شده ، که تازه این مرده شور برده ی صاحب ملک نصفش را قبول ندارد .خو ، تو می
دانی سالی چند تا مقنی زنده به گور می شود ؟

گفتم:-تو در عمرت چند تا قنات کنده ای اوستا ؟

نگاهی کرد و بعد با انگشت هایش شمرد و بعد گفت: -خو ، بگو که دوازده تا . یعنی می گویی پس مقنی ها بروند بمیرند؟ خو ، من هم اگر پول داشتم می رفتم موتور می آوردم سر چاه ، اما از آن وقتی که چشمم وا شده ، این کلنگ تو دستم بوده . خو ، آن که با موتور چاه می زند پنج هزار تومان یک قلم بایست بدهد به مهندس آب.اما من رگه ی آب را عین رگ گوسفند می شناسم.خو ، کدام مهندس س آب .اما من رگه ی آب را عین رگ گوسفند می شناسم.خو ، کدام مهندس می تواند یک گشت بزنده دور آبادی و بگوید این جا را بکن آ آن جا را؟ خو ، خاک شناس می آید ، آب شناس می آید ، هواشناس می آید . تازه از هر سه تا چاهی که می زند یکیش آبی می شود . حالا تو آقا معلم می گویی من دارم جان کردی می کنم . خو ، تو خیال کردی که من جان خودم را دوست ندارم؟ چرا دوست دارم ، اما می دانم که هر زمینی آبی دارد.خو ، زمین حکم تن آدمی زاد را دارد ، پر است از رگ و پی . اگر رگ دست را بزنی یا حجامت کنی خون یواش در می آید ، عین قنات . خو ، برای صحت مزاج هم خوب است . اما اگر رگردن آدم را بزنی چه طور؟ خو ، جونش با خونش در می آید . عین چاه های موتوری . تن این زمینی که ما می شناسیم ، آن قدرها خون ندارد که جواب این همه چاه را بدهد. خو ، دل آدم می سوزد . و ساكت شد .

گفتیم : -غصه نخور اوستا ! فضل الله می رود شهر پهلوی جناب سرهنگت .
مقنی رو کرد به فضل الله که: -خو ، مگر نه که تو پسر حاج عزیز سربنه ای ؟
-راستش چرا.

و مقنی غرغرکنان رو به من گفت : -خو ، این دیوانه بباش هم عرضه نداشت.
گفتیم : -چرا اجرش را ضایع می کنی؟ درویش علی این را همراه من کرد که ...
که حرفم را بربید: -خو ، پس تو آمده ای مفتشی برای جناب سرهنگ؟ خو ، اگر یک سنگ تو سرت می خورد ، چه می کردی؟

که فقط نگاهش کردم.فضل الله ساكت ماند ، و چرخ دار سفره را برچید و چای ریخت و
مقنی چپقش را چاق کرد ، گفت :

-خو ، بگذار برات یک قصه بگوییم . دلت از ما نگیرد.می گویند چهارده تا لر بودند رفتند مشهد.خوب ، ده تاشان تو راه مردند ، و با گرفتند . سه تاشان هم تو خود مشهد افتیدند و از شکم روش مردند . خو ، چهاردهمی رفت ضریح را چسبید و گفت (ای ضامن آهو ! خو ، ما که هممون مردیم . اما الهی قربونت بروم ، تو برو فکر قبه و بارگاهت را بکن .) خو ، حالا نقل ماست . هر کسی تو کارش به یک چیزهایی اعتقاد دارد . کار ما اگر به آب نرسد شگون ندارد . کار ما کار موتور نیست ، کار آدمی زاد است که خیال می کند آب روشنایی

است. کار ما هم گذشت. آب را هم درآوردیم. اما آن گور به گوری صاحب ملک برود فکر آبادی اش را بکند... و گویا من چرت می زدم که استاد مقنی چپقش را خالی کرد و گفت : -تو بچه شهری هم که با یک غوره سردیت می کنه ، با یک مویز گرمیت. بگیر بخواب. ماهم رفتهیم پی کار.

که ماهر دو کنار آتش دراز کشیدیم. و آن هردو رفتند سراغ کار. گاهی ابری ، گاهی بارانی ، و گاهی رعد و برقی در آسمان .

و گاهی با زمزمه ی گذر هوایی از دور که معلوم نیست از کجا به کجا ، اما وعده ای به عبور ، به پرواز. اما فقط لحظه ای ...

و چهارشنبه شب ها که می آمد و اوایل ورودم نمی شنیدم. اما حالا ، نه که می شنوم و به انتظارش در حیاط مدرسه قدم می زنم ؛ بلکه حتی ستاره ای بی چشمک چراغ زیرتنه اش را دنبال می کنم . عین ستاره ای که طلوع می کند و غروب می کند... که یک مرتبه دیدم نشسته. پشت تپه ای زیر ده و من بر سر تپه ایستاده ، با جماعت دهاتی ها. و آرام آرام جلو می آمد ، اما چرخ هایش بدجوری صدا می کرد. اما همان در حرکت اول ، دهنده بسته ای چاه قناتی زیر پایم وا رفت و ...

بیدار که شدم چرخ چاه صدا می کرد و اجاق سرد بود و فضل الله قدم می زد . و راه که افتادیم دیدم هیچ حوصله ای پر حرفی های او را ندارم . گفتم خاک شناس می کنم و دفترچه ام را درآوردم و یادداشت کردم .

آب رفت ها داغمه بسته بود و بی ترکی یا شکافی ، کف اتاقی انود شده را می ماند به قصد تجدید صورت یک ظرف عتیق. و بیابان خاکستری بود. و از شن پوشیده بود و ناصاف بود و خاک مزارع گاهی قرمز بود ، و رس خالص و گاهی به سیاهی می زد و گاهی اخراج مایل به زردی. و مارمولک های ریز ، خبرچینان عجولی را می ماندند که از ریشه ای به ریشه ای دیگر خبر از شب بارانی می دادند . و خانه های ده از دور کندو ها بی را می ماند گلی و برسینه ای تپه چسبیده. و دود عصرانه ای ده که از روزنه ای خانه ها بر می خاست ، بوی گون سوخته را می آورد. به حوالی ده که رسیدیم با دونفر از اهالی همقدم شدیم که عرق ریزان ، بارهای بزرگ خار را بر دوش به خانه می بردن .

۴

باران های پاییزی گذشته بود که پشتش نقاش سورابی پیدایش شد. همان روزهایی که الاغ های گر ، از بیابان و سرما ، به ده پناه می آوردند. و باران ها ریز و نرم و نفوذ کننده بود ، با همیشه نمی درهوا و شب ها تند تر ؛ و شرشرناودان ها تا صبح.

ناودان که نه ، ناوک های چوبی که از سر بام ها جست زده بیرون . از وقتی اکبر با هام چپ افتاده بود هر خبر تازه ای را در کلاس می شنیدم . و از دیگران بچه ها ، تا کتاب ها را باز کنند ، خود شیرین ترینشان تازه ترین خبر را می داد . بار چغندر پدر علی پای کارخانه دو خروار افت داشته ، الاغ پدر کریم هنوز برنگشته ، یکی از خرجین ها گندم عین الله کاروانسرادارهای شهر دزدیده اند ... و خبر ورود نقاش سورابی را پسر قهقهه چی داد . خپله ای عین پدرش ، کمی هم خنگ . به هر صورت هر کدام از بچه ها کوشش خودشان را می کردند برای گرفتن جای خالی اکبر ، که ازم کناره می گرفت سر بند قضیه مادرش .

آخر هفته ی پیش بی بی ، در ویش را راه انداخته بود و کدخدا را ، وسه نفری به مرکز بخش رفتیم و من دویست تومان مهر کردم و ثبت و ضبط در دفتر ... و حالا به جای سه تومان پنج تومان می دهم ، یعنی اینکه مثلا خرجی . و مادر اکبر هر شبی که بخواهم می آید و شام با هم می خوریم و آخر شب او بر می گردد سراغ بچه هاش . این جوری بهتر هم هست . جا پاهای شوهر سابق هنوز خیلی پیداست ، عین جاپایی در یک قدمگاه به خصوص وقتی چشمم به مادر پیر آن شوهر می افتاد . که اصلا چشم دیدنم را ندارد . و بعد هم یک اتاق دارند با همه ی بچه ها و ان پیر زن زمین گیر ، و خرت و خورت های دیگر . و بعد هم بوی طویله ی بغل دست و کک و ساس و از این قبیل...سپرده ام که لباسش را عوض می کند و حمام که رفت ، می آید منزل من . روزی که صیغه اش کردم ، دو تا پیراهن و دو تا شلوار برایش خریدم با پارچه و لباس و خرت و خورت برای بچه ها .

دو جفت جوراب برای اکبر که نداشت . و فردایش که دیدم جورب ها را نپوشیده فهمیدم دنیا دست کیست . یعنی که با هام چپ افتاده ؟ چنین جوانی در حد یک معلم ، شاید می توانست سرمشقی برای او باشد . اما در حد یک ناپدری ؟ و من چه می توانستم بکنم ؟ او را لوس کنم ؟ یا خودم را به حد پدر مرده ی او برسانم ؟ و چه جور ؟ پدر او هر چه بود فعل امرده بود و این رجحان همه ی مرده ها را داشت که برای زند ه ها تطهیر شده اند . و تبرئه از همه ی مغزها ، و یعنی این است اساس پرستش اموات ؟ ...

رها کنم . این است که زیاد پا پیش نمی شوم . کم کم بزرگ خواهد شد ، اما وضع مادرش بهترشده . ماه جان در آن حدود نیست که بشود ماه جهان گفتش . اما گلی است در بوستان پاییز زده ی یک ده و چه گلی ؟ آفتابگردان . رسیده و درشت و خشبوی . و دیگر به نان بندی دوره نمی رود . و مژه هایش دارد بلند می شود . و داغمه ی صورتش پاک شده . جز یک النگوی مارپیچ طلا خریده و دست توی خودش می برد و هیچ ناراحتی ای نداریم . جز قضیه ی اکبر و جز قضیه ی مטבח . آخر هر خوراکی را به صورت شفقه در می آورد . و نیز این ناراحتی را که اهل محل از او دوری می کنند ، یعنی این را خودش می گفت . به این سرعت وارد زندگی ده شدن ، و یکی از اهالی را ، گرچه زنی است ، از مجموعه ی آداب و

کار و بار همان ده جدا کردن ؟... بی بی نیم دست رختخواب برایمان تحفه داده یعنی که جهاز مدیر هم یک قالیچه فرستاده ، اما هنوز طول دارد که دیگران به رسمیت بشناسندمان . به خصوص که برادر شوهر سابق کدخداست .

این را می دانستم که در یک ده تا کنجکاوی می انگیزی غریبه ای ، عین این نقاش دوره گرد ، یا کولی ها که می آیند کنار آبادی چند روزی اطراف می کنند و بعد می روند . اما هر کدام این ها احتیاجی ندارند به این که کنجکاوی اهالی را بر آورند . چون گذرا هستند . اما تو به عنوان یک معلم به خصوص وقتی از ده زن برده ای ؟ ...

به هر صورت ، مدرسه که تعطیل شد رفتم سراغ نقاش شورابی . قهوه خانه ظهر ها خلوت بود ، یعنی از وقتی که استاد مغنی کوره قنات را ترکانده بود و سر به نیست شده بود ، دم به ساعت ژاندارم می آمد سراغ قهوه خانه و اهالی از پرس و جوی آنها دل خوشی نداشتند . هفته‌ی قبل بود که این اتفاق افتاد . چهارروز پس از دیداری که از قنات کردیم . جماعتی توی قهوه خانه بودیم . پای نقل درویش . که صدای عجیبی از بیابان آمد . گمان کردم موتور آسیاب ترکیده . اما برق خاموش نشد . گمان می کنم قبل از همه فض الله و من فهمیدیم که کار ، کار کیست . بعد هم درویش که کلاه ترک دارش را گذاشته بود پهلوی دستش و داشت سه راب کشان را تمام می کرد . صدا که برخاست او یک مرتبه ساكت ماند . دستی به پیشانیش کشید و برای اینکه ولوله‌ی جماعت را بخواباند گفت :

- صلوات بلند بفرستند و صلوات که می فرستادیم سه چهار نفر دویدند بیرون به جستجوی علت صدا . درویش الباقی نقل را گذاشت برای شب دیگر و سفارش چای داد . و داشتیم گپ می زدیم و چای می خوردیم که حضرات برگشتند و در یک لحظه همه خبر دار شدند که استاد مقنی نومید از وصول مطالباتش ، مادر چاه قنات را ترکانده و در رفته و فردا صبح اول آفتاب ، ژاندارم ها پیداشان شد و سه تا کارگر های قنات را گرفتند و برندن ، که به انتظار مزد سوخت شده شان توی قهوه خانه می ماندند و نصیه می خوردند . و استاد مقنی یک لقمه نان شده بود و سگ خورده بود . اما هنوز ذکرش نقل هر مجلسی بود . یکی می گفت رفته کلنگهایش را فروخته و یک هفت تیر خریده که خود مالک را هم بکشد ، دیگری می گفت او را دیده بودند که اطراف مزرعه‌ی گته ده به انتظار مالک می پلکیده و همین جور ...

وارد که شد م ، قهوه چی نبود . و مردی دراز و باریک ، با موهای مجعد و پیراهن توی شلوار نظامی کرده ، داشت به دیوار مقابل چیزهایی می کشید . درست بغل اعلان تراکتور ، با یک قلم جوهر ، قلعه مانندی کشیده بود و دار و درختی اطرافش و جوی آبی پای درختها . قلعه و در و دیوارش اخرابود و دار و درختها آبی . و حالا داشت با جوهر چیزی شبیه خیک باد کرده ، سردیوار قلعه می نشاند ، گله به گله . سلام کردم و :

-دست شما درد نکند اوستا .

در جواب چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم . آنوقت برگشت . دماغ پهن داشت و پوزه‌ی کوبیده و پیشانی کوتاه و چشم‌هایی ته چاهی گریخته . و رنگ پوست قهوه‌ای و گفت :
-چطور است؟ می‌بینی که .

و تا جوابی که به تقاضای تحسینش بیابم ، طاق لرزید . با صدایی شبیه به پیش در آمد یک زلزله . که پرسیدم :
-قهوه چی نیست ؟

با دستش اشاره به طاق کرد ، و برگشت به کارش . و غلتک از این سر بام تا آن سر را پیمود و بعد بی صدا شد . رفتم از بساط قهوه چی دو تا چای ریختم و بردم پای کار نقاش و گفتم :

-بفرما اوستا ! خستنگی در کن . چه می‌کشی ؟
از چهار پایه آمد پایین و قلم مو را به لب قوطی جوهر فشرد و هر دورا گذاشت پای دیوار و نشست . دست هاش را دو سه بار به زیلوی کف سکو مالید و من دیدم که لاله‌ی گوش هایش سوراخ داشت . قند را که به دهن گذاشت ، گفت :
-حرز جواد می‌کشم . می‌بینی که .

نمی‌دیدم . پرسیدم : -اهل کجایی اوستا ؟
گفت : -چلنگر بودم ، می‌بینی که . و اشاره به سوراخ گوش هایش کرد . رد نگاهم را دیأه بود .

-نقاشی را کجا یاد گرفته‌ای ؟
-تو سرباز خانه . خواستم از خدمت صنف در بروم . گفتم نقاشم . می‌بینی که . و بیخ ریژشم ماند . خدمت سربازی است دیگر . می‌بینی که . چهار نفر بودیم . آن سه تای دیگر راست راستی نقاش بودند ، ازشان یاد گرفتم ، می‌بینی که . کی شان شما بیل کش بود . خیمه‌گاه کربلا . قیام مختار ... اما خریدار نداشت . من شدم شاگردش ، می‌بینی که .

-گفتی حرز جواد ؟ نسخه‌اش را تو کدام کتاب دعا پیدا کرده‌ای ؟
- می‌بینی که . کتاب دعایی نیست . اما ردخول ندارد . کتاب دعایی اش را هم بلدم . تا حالا چهل تا « و ان یکاد بالای سردرها گل و بته انداخته ام ، می‌دانی که . سه تا هم یا آسین نوشته ام به توفال سقف و همچی درشت که وقتی دراز بکشی رو فرش می‌توانی به راحتی بخوانی اش ، می‌بینی که . اما این یکی را تا حالا تو بیست تا آبادی کشیده ام . هم شان هم راضی بوده اند .
-پس کار و کاسبی ات بد نیست ؟

-می دانی که .فصل خرمن که تمام شد دیگر کسی داسغاله نمی خرد. من هم ابزار کار ندارم، می بینی که. گفتم تا برسم به حشم ، این جوری سر می کنم .

-حشم؟

-می دانی که .يعنی دار و دسته ام ، یعنی قبیله ام ، تو بپش چی می گویی؟

-خدمت را کجا تمام کردی؟

-گرگان ، می دانی که .بالای گنبد سربازخانه می ساختند ، نقاش مفت می خواستند .

-خوش گذشت؟...و بعد از لحظه ای : -من سربازی نرفته ام ، اوستا.

گفت:-اگر جای دیگر بود شاید بد می گذشت ، اما می دانی که .زابلی ها آن جا از حشم هم بدتر زندگی می کنند.

-زابلی ها و گنبد کاووس؟

- می بینی که .ولايت شان خشك سالي کرده ، هجوم آورده اند به پنهان کاري گرگان.

-اين هم فايده ي سربازی ، من اين چيزها را نمی دانم.

و دیگر چه بگويم ؟ به همین زودی کنجکاوی ام تمام شده بود. گفتم يك دور دیگر چای ریختم و آوردم . نوار باریک و عسلی چای که با دانه هاش از قوری می ریخت توي استکان ، فکري به کله ام زده بود . گفتم :

-چرا رستم و سهراب نمی کشی؟

پرسید:

-ببینم تو چه کاره ای ؟ مباشری؟ و اشاره کرد به ریش و پشم. گفتم که چه کاره ام . فکري کرد و بعد گفت :-که رستم و سهراب؟ می دانی که رستم تو دهات زندگی نمی کرد. تاپاله ورنمی چيد، داسغاله نمی خواست.

-پس چه کار می کرد؟

-می بینی که .يعنی داري مرا امتحان می کنى ؟ مدام نعل می خواست . نيزه و شمشيرش هم هميشه باید تيز باشد، می بینی که . از زابل به سمنگان. مدام روی زين ، نه روی زمين. مدانی که رستم دهاتي نبود ، شخم نمی زد.

-پس شهری هم نبود . بیابانی بود. چون شهری ...

حرفهم را برید که : -نبود؟ البته که بود ، می دانی که . کوره ي چلنگرها را می شود بار خر کرد و از اين ده به آن ده برد ، اما می دانی که . چلنگرها شمشير نمی سازند. فقط داستغاله تيز می کند و میخ طویله می سازند ، می بینی که . کوره ای که شمشير می سازد بار کردنی نیست. بايست تو شهر کارش گذاشت .

اين جا بوديم که قهقهه چی هن هن کنان آمد تو . انگار که از جنگ خiber برگشته ، و:

-سلام آقا معلم. محض گل جمال شما گفتیم نقشی به دیوار بیندازد.

-کی دسته‌ی ارکستر خبر می‌کنی؟

-صدقه‌ی سر شما، رادیوم عین بلبل چه چه می‌کند. همین الان راهش می‌اندازم، بگذار موتور را روشن کنم.

نقاش گفت: -جان خودت با این قوطی قراشه، می‌دانی که. هیچ جا را نمی‌گیرد. قهقهه چی استکان‌ها را برچید و برای خودش تنها چای ریخت و آمد پهلوی ما نشست. پرسیدم:

-از مقنی باشی چه خبر؟

-ای مسبش خوش، بدجوری دست همه را تو حنا گذاشت و رفت. که می‌گفت از آن یزدی ریقونه این کارها هم برمی‌آید؟ تو این دعوا یک قم دویست تومن از مانسیه برده اند. راستی می‌دانی آقا معلم این کاکای نقاش می‌گوید این لشه‌های سردیوار دعای چشم زخم است.

گفتم: -پس این‌ها لشه‌است؟

نقاش گفت: -می‌بینی که. یعنی خوب درنیامده؟

گفتم: -چرا. اما ی: خورده مثل خیک می‌ماند.

-خوب مرده است دیگر، می‌بینی که.

قوه چی گفت: -ناز نقطت آقا معلم ادیدی کاکا؟ نگفتم آقا معلم سرش می‌شود؟ خیکی بار آورده کاکا.

و شروع کرد به خندیدن. گفتم:

-مگر چه قد ریهش مزد می‌دی؟

قهقهه چی گفت: -محض گل روی شما مزد نخواسته. کار این کاکا خورده کرده است. فرار است یک هفته مهمان ما باشد، سه تا پرده بکشد. گران است؟

از نقاش پرسیدم: -آن دو تای دیگر چه باشد؟

-یکیش بازار شام است. دهاتی پسند است. می‌دانی که. یکیش را هم تو بگو. اما می‌بینی که. من همه اش دو رنگ دارم.

-بازار شام با همین دو رنگ؟... ببینم صورت هم می‌کشی؟

-بلد نیستم. می‌بینی که.

-پس معراج بکش. تو پرده‌ی معراج همه‌ی صورت‌ها نقاب دارند، چه طور است؟ اصلا سه روز هم مهمان من باش. می‌برمت مدرسه سر و کله‌ای با بچه‌ها بزن، خوب است؟

قهقهه چی گفت: -ناز نقطت آقا معلم. نگفتم آقا معلم هنر شناس است؟ دیگر افتاده ای کاکا.

گفتم: -به شرط اینکه تو هم دست بچه‌ات را بگیری ببری شهر، شاید عینک بخواهد.

-محض گل روی شما به چشم! اما قرار نبود برای ما خرج بتراشی آقا معلم.

قهوه چی که رفت قرار و مدارم را با نقاش گذاشتم که سرکلاس ها چه بکند و چه چیزها برای شان بکشد و بد نیست تمرین هم بکند و از این حرف ها...از بجهه ها خواستم هر کدام روزی ی: لواش برایش ببرند و باقی خرجش را خودم به عهده گرفتم ، گوشت و سیگار و چای . و دو روز بعد آمد سرکلاس.اول گل و بوته ای کشید و بعد کاسه کوزه ای و بعد یک گاو . و ساعت دوم صبح بود و من داشتم به دست بجهه ها نگاه می کردم که چه ناشیانه شاخ گاو را عین شاخ بز در می آوردند و به حمامه ای نقاش گوش می دادم که عین شمايل گردانی همه چيز را توضیح می داد که یک مرتبه فریاد زنی از وسط حیاط مدرسه برخاست ، که ریختیم بیرون . زنی خاک آلود و سر و پا برهنه ، از سمت در مدرسه داشت به طرف کلاس ها می دوید ، خواهر زن نصرالله بود.چابکی جوانی را داشت ، و مرتب فریاد می زد و نزدیک تر که شد ، شنیدم که اسم یکی از بجهه ها را به فریاد می گفت «رضاجااااان...ببم» و یک اسم زنانه را چنان به زاری گفتند که دلم کنده شد و ریخت تو . و خبر د رذهنم که جا گرفت ، این بار فریاد من بود که درآمد :

-بدوید بجهه ها....و به در مدرسه رسیده بودیم که فریاد دیگری کشیدم.به سمت مدیر :

-فوری بیل و کلنگ بفرستید.

خبر داشتم که نصرالله سه چهار روز است افتاده ، پایش پیچ خورده بود و خوابیده بود . خبری مثل همه ی خبرها و چه در پست اول بودیم ما مدرسه ای ها.در حاشیه ی ده افتاده و اولین نقطه ی ارتباط با دنیای خارج.اکبر پابه پای من می آمد ، یعنی که تجدید عهد؟نه ، لشه ی زنی زیر آوار مدد می طلبید...یک ربع ساعت طول کشید تا رسیدیم ، شاید هم بیشتر .گرد و غبار نشسته بود و خرهای نصرالله ، دور تپه ایستاده ، با گوش ها ی تیز کرده ما را می نگریستند.که مدیر مدرسه رسید با دو سه تا از زن ها و عده ای مرد ، و بیل ها و کلنگ ها ، و بعد نردهبانی .که د ردل گفتم «چه عاقبت اندیش!» و یک ساعت دیگر کافتیم و شکافتیم و خاک نرم تپه را زیر و رو کردیم تا جسد پیدا شد ، کبودی صورت به بزکی از غبار پوشیده ، و هیچ اثری از جراحتی .اما چشم ها باز ، و به خاک انباشته ، و دهان عجیب گشاده به فریادی که هیچ کس نشنید ، و همه ی اعضا سالم . بله !زیر آوار تاریخ همیشه عین دسته ی گل می میری . و تازه او زنی بود و نه مردی ، و نه «بارسالاری ، و نه در بیابان غور...»

به هر صورت دیگر کار مردها نبود .بجهه ها را مرخص کردیم و زن ها پوشاندندش و بر نردهبان خواباندندش و با طنابی بستندش و مدیر مدرسه و آقا معلم ده شدند دو تن از چهار تن حمال بار ذره ای از این بشریت دهاتی.و نزدیکی های ده ، جماعت دیگری رسیا که نردهبان را از دوش ما گرفتند و صدای لا اله الا الله فضای ده را پر کرد.زن ها پیشاپیش بساط را آماده کرده بودند.با چهارپنج تا چادر نماز، به دور درخت های لب جوی ، تجیری

کشیده بودند . یک کله رفتم سراغ خانه‌ی اربابی . ارباب او این رعیتش ! زن نصرالله که لابد خواسته بود به جبران سه چهار روز بی کاری شوهر ، نان خانواده را از شکم تپه درآورد و اینک طبق نان ، بر نرdbانی کنار جوی نهاده . و آماده‌ی آب زدن تا نرم بشود و قابل خوردن . بر سر سفره‌ی این مرده شورخانه‌ی موقت ، و برای هضم شدن در دل این خاک گورستان چه تاریخی است...

با این فکر‌ها یکسره رفتم سراغ خود بی بی . از در وارد نشده ، هوار کشیدم که :

- آخر این چه زندگی است؟ چه مرگی؟ حتی مرده شورخانه ندارید...

- چوش نزن آقا معلم ! روزی که مرده می شورند ، هیچ کس آب بر نمی دارد . مگر دفعه‌ی اولت است که مرده می بینی؟ این فلك زده‌ها خرج مسجد و حمام شان را نمی توانند بدھند . حالا تو می خواهی به خاطر سالی پنج تا مرده ، یک مرده شور خانه بسازند که دست کم پنج هزار تومان خرجش است؟

که همان دم در اتفاقش وارفتم . صدا زد شربت بید مشک آوردند ، و تا عرقم خشک بشود چیزهای دیگری هم گفت که نشنیدم . در خجالت خودم دست و پا می زدم و نمی دانستم به این ارباب چه بگویم که از ادب اربابی تنها همین را می دانست که ارزش حیات و مرگ آحاد آدمی را به پول بسنجد ، که مباشر رسید و زبانم باز شد . تکه زمینی را معین کردیم و قرار بر این که هر بنه‌ای روزی دو تا عمله بدهد و از فردا طرح نقشه‌ای بریزیم برای مرده شورخانه . فکرش را هم نمی کردم که در لباس معلمی دهات ، باید مرده شورخانه هم بسازی . و سه روز ختم و مجلس و قرآن خوانی . و روز آخر همه‌ی جماعت در مسجد نشسته بودیم که خبر رسیأ ، خبر این که نقاش شورایی دسته گلش را به آب داده . خبر را حسن آورد . همان مرد لنگی که بدرقه‌ی مباشر بود . فضل الله پای منبر نشسته بود و تسبیح می انداخت و پیرمرد‌ها ، با صدای کلاعی و گره دار ، تمرين قرآن خواندن می کردند . و عین عماهنگی یک دسته‌ی زرنا ، صدا به صدای هم می دادند که حسن خبر را به گوش مباشر رساند . نیم دقیقه نشد که صدای خوابید و بعد یکی گفت «الرحمان» و دیگران دم دادند که «لا بشیی من آلا رب اکذب» و بعد همه برخاستند .

عصری بود و هواسخت گرفته بود و بوی برف می داد که روانه شدیم به سمت قوه خانه . همان بعداز ظهر مج نقاش را سربزنگاه گرفته بودند . لابد همان روز آوار ، هم دیگر را دیده بودند و ما که رفته بودیم و مدرسه را خلوت کرده بودیم و الخ... بله . بعداز ظهر بوده و نقاش رفته بوده پی سیگار که چوب خطش را من می پرداختم ، و خواهر زن نصرالله را دیده بوده که آمده بوده پی کلاف نخ . از دکان فضل الله با هم دگر می آیند بیرون که د رحافظ آستانه‌ی اولین خانه‌ی سر راه مج شان را می گیرند .

اول خود فضل الله ، که زاغ سیاه شان را چوب زده ، و بعد اهل همان خانه ، و بعد جار و جنجال ، و بعد دیگران . فکر کردم کاش خبرنگارها می بودند ، همان ها که روز افتتاح آسیاب موتوری دوربین به کول دنبال عاشق و معشوق های ده پرسه می زدند.و دنبال زن ها جوان و سلیطه به پا.

به قهوه خانه که رسیدیم دست و پای نقاش را بسته بودند و همان زیر پرده‌ی بازار شام ، روی سکو بوند . پرده‌ی معراج نیمه کاره مانده بود ، یعنی دو تکه ابر بود و جند تا خیک بال دار ، و سم ها یاسب که بیش تر به سم گاو می مانست ، پهن و پخ و کوتاه.و هبه الله ایستاده بود و خجالتی تر از همیشه . چنان هیاهویی که بایست راه باز می کردند تا بگذری ، و گذشتیم.پیراهن نقاش به تنش پاره بود و آثار مشت و چوب و جراحت ، زینت خال کوبی سینه و بازوهاش شده . و آن طرف سکو ، کدخدای و مباشر و نصرالله و دو تا از سربنه های هم زاد و شور می کردند . و قهقهه چی هم بود و شیرین زبانی می کرد :
-قصیر از گردن من است که محض گل روی شما به این غربتی کار دادم ، رو دادم ، جا دادم ...

و همین جور یک ریز می گفت و می رفت و می آمد و گوشش به هیچ سفارشی بدھکار نبود . این بود که از وسط جمع رفتم و خودم یک چای ریختم و برای نقاش بردم و فند به دهانش گذاشتیم و هم چنان که او چای را هورت می کشید ، شنیدم که از وسط جمع یکی گفت :

-نگاهش کن !انگار برادرند.

دیگری گفت : - خوب بابا . او هم بندۀ خداست .

دیگری : -اگر غربتی ها به هم نرسند پس که برسد؟

چای که تمام شد از جیب پیراهنش نیمه سیگار له شده ای جستم و به دهانش گذاشتیم و گفتم :

-آخر چرا همچی کردی؟ وقتی ده تو را می برد سر کلاسشن یعنی که...

که سیگار را تف کرد و فریادکنان حرفم را بربید که:

-به سرت قسم خودش راضی بود ، می بینی که . من ناجیب نیستم . می خواستند نامزدی اش را فسخ کنند.

-گه خوردی پدرسوخته کولی!

این را نصرالله گفت، که کون خیزه کنان از پشت من آمده بود جلو و حرفش که تمام شد خواباند توی گوش نقاش.و پیش از آن که کسی ممانعت بتنواند.چشم های نقاش برقی زد و فریاد کشید:

-حالا مردانگی می کنی ، نامرد؟ می بینی که .نمی خواست با تو پیر سگ سرکند .نمی خواست مثل خواهرش دم دست تو الدنگ برود زیر هوار...
که چوب دستی نصرالله آمد پایین .سخت به فشار ، که اگر نگرفته بودمش مغز نقاش را له کرده بود.اما دهانش باز بود که :

-پدر سگ غربتی !اول به گوش های بریده ات نگاه کن ، بعد گه زیادی بخور! خیال کرده ای دخترهای ده گاو های طویله ی پدر تن؟
که جماعت قش خندید ، مباشر آمد جلو و نصرالله را پس زد . با چاقویی در دستش برق زنان ، که فریادم درآمد:

-چه کار می کنی ؟

-به تو مربوط نیست آقا معلم.مواظب باش که تو هم میان ما غریبه ای.خواستم بگویم «غریبه تر از همه تویی» که نتوانستم ، یعنی درماندم . اگر هم چاقو به دستش نبود ، دل شیر می خواست که پیش چشم جماعت اهالی طرف مباشر یک ده بروی .که فریاد مباشر بلند شد :

-بیا درویش سرش را نگه دار که خونش حرام نشود. و بعد رو کرد به جماعت که :
-الاغ وقتی هار می شود ، باید گوشش را ببرید.
و جماعت قش خندید . و درویش سر تقدا کننده ی نقاش را نگه داشته بو ، چاقو در دست مباشر به احتیاط پیش رفت و بعد که پس آمد خونی بود. مباشر گفت:
-حالا آن ورش ، درویش.

که پریدم جلو . مج دستش را گرفتم و فریاد کردم :

-درست گوش هات را باز کن مباشر! اگر کسی بتواند به معلم ده بگوید غریبه ، آن کس تو نیستی .فهمیدی ؟ من ازاین ده زن بردہ ام .بچه هاشان را دست من سپرده اند . من این بابا را به مدرسه را داده ام .اگر مردی بیا گوش مرا ببر.نمی دانم اگر مدیر وساطت نکرده بود و به کمک درویش و سربنه ها ما را از هم جدا نکرده بود ، چه پیش می آمد . مج مباشر در دستم عین یک کنده ی داغ بود و می لرزید. و من دیگر چاقو را نمی دیدم .چشمم درست توی چشمش بود که فریادم را می زدم ، و می دیدم که رنگ می گذارد و رنگ برمی دارد .که صدای مدیر درآمد:

-همین یک علامت برای هفت جدش کافی است آقا اباقی اش را به ما ببشید .
و کدخدا هم آمد و مباشر را بردند بیرون و درویش مرا کشید به گوشه ای که:
-مگر خلی ، آقا معلم؟

به تنفر نگاهش کردم و گفتم:-آره ، آخرش باید یکی تو روی این غربتی می ایستاد.
که جوابم را نداد ، اما رو به نقاش سورایی گفت:-ده یالا بزن به چاک.

گفتم : -مگر نمی بینی دست و پاش بسته؟
 که قهوه چی چاقوی قصابی را از تن لشه ی بزی که به ستون آویخته داشت ، بیرون کشید و دست و پای نقاش را باز کرد. او هم چنان که خون از گوشش می چکید ، برخاست و بیرون رفت . تا مدت ها هو و جنجال جمعیت به دنبال او تا به قهوه خانه می رسید ، و بعد پارس سگ ها ، مردم کیش شان می دادند. و من و درویش از هم دور بودیم و مدیر میانه مان ایستاده بود ، و می دیدم که چه به سختی می شود در تن کند رفتار یک اجتماع دهاتی حرکتی از خارج افکند.

ققنوس

۱

این آخری ها دیگر حمام رفتن برایم شده بود عذابی. یعنی دیگر نمی توانستم راحت گوشه ای بنشینم و کار خودم را بتکنم و خلاص. هر بار یکی می آمد و با هزار تعارف می خواست دوشم را بمالد ، یا پشتم را کیسه ای بکشد. و چه کیسه هایی! انگار خرشان را قشو می کنند. زبر و نخاله ، و تا دو سه روز پوستم می سوخت ، به خصوص سردوش ها و روی تخته ی پشت. تقصیر از خودم بود که تخم لق را همان بار شکستم که گذاشتم فضل الله کیسه ام بکشد، پسر سربنه. و این یعنی که علامت ورودم به اجتماع ده؟ آن وقت مگر می شد دیگران را معاف کرد؟ از این خدمتگزاری ، از این جبران دهاتی بودن. و مگر کدام شان از پسر سربنه چیزی کم داشتند؟ آن که شماره ی شناسنامه اش را روی بازروی راستش خال کوبیده بود؟... خوب یادم است. «شماره ی ۱۷۸ صادره از بخش کلارود.» که اول طلا رود خواندم. می گفت عماله ی راه آهن بوده و سرکار گرشان شناسنامه اش را دزدیده بوده تا بی سجل بودن را بهانه کند و مزدش را بالا بکشد. او هم رفته بوده شهر و المثنا گرفته بوده که هیچ ، اسم و رسم خودش را هم روی بازویش خال کوبیده بوده... یا آن دیگری؟ یدالله ، که تمام آرنجش زرد و قرمز مالیده بود ، و وحشتم گرفت که مبادا مرضی مسری داشته باشد ، که فهمید و فوری تعریف کرد که در جوانی روی آرنجش «ناد علیا مظہر العجایب» کوبیده بوده و همین هفته ی پیش یک آخوند عابر را توی حمام دیده ، که بهش گفته با این خال روی آرنج ، وضوش باطل است و نمازش هم. و حالا او رفته امیر آباد پیش خاله بلقیس و دوا درمان کرده که خال پاک شود. و همین قضیه خودش شد باعث دعوایم با آشیخ ، که فردای همان روز رفتم سراغش . خانه ی مشهدی اکبر اطراف کرده بود. و سلام و علیک و نشستم. یکی از دهاتی ها داشت می پرسید که حمام دوش

غسل دارد یا نه؟ و آقا شیخ پس می رفت و پیش می آمد و باد به گلو می انداخت که «احوط غسل ار تماسی است.» و بعد که یارو رفت و تنها شدیم، گفتم:
 -آشیخ چرا بندگان خدا را به دردرس می اندازی؟
 و او رو کرد به صاحب خانه که تازه چای آورده بود. و پرسید:
 -آقا که باشند؟

بار اول و آخر بود که هم دیگر را می دیدیم. برای ماه رمضان قرار بود برسد به فلان آبادی دور از جاده و حالا به انتظار مال این جا اطراق کرده بود ، و صاحب خانه را از این جا می شناخت که سالی یک مرتبه می رفت قم برای دست گردان کردن مال الله و خمس و زکات و هم به خرج او حالا هر شب مجلس داشت و منبر هم می رفت و به مسجد رونقی داده بود. و شنیده بودم که مدام ناله اش از این بلند بود که رادیو شده خردجال زمانه و گوش هیچ کس به حرف حق بدھکار نیست... و من حوصله‌ی این خزعبلات را نداشتم. مشهدی اکبر که معرفی ام کرد ، خودم حالی اش کردم که از یادالله حرف می زنم و از خال روی دستش که حالا زخم شده و خدا عالم است چه بلایی سر دستش بیاید. و دست آخر برایش منبر هم رفتم که وقتی دست آدمی زاد از هر کاری کوتاه است و رویداد امر عجیب و غیرعادی ، یا چیزی برتر از حمالی و سگ دوی روزانه در زندگی اش پیش نمی آید ، البته که حق دارد در نقش خالی روی آرنج از مظہر عجایب کمک بخواهد . و خیلی مزخرفات دیگر ... که حوصله اش سر رفت و خنده کنان گفت که:

-ای آقا! شما که با این ریش و پشم می توانید دکان ما را تخته کنید.

-برای شوخی نیامده ام این جا ، آشیخ!

-آی آقا ! حالا دیگر کاری است و گذشته.

و صاحب خانه پرسید: -پیش که درمان کردد؟

-حاله بلقیس امیرآبادی. من چه می دانم یکی از همین خاله خانباجی ها.

-دستش شفا سست آقا! ادل بد نکنید، ان شاءالله خوب می شود .

گفتم: -تو دیگر حرف این شیخ را نزن.

آشیخ گفت: -نکند آمده اید دعوا؟ از شما بعید نیست آقا! ادخلت د رکار اهل خدا...

که حرفش را بردیم که: -آشیخ ! این کار اهل خدا نیست که بار دوش مردم را سنگین کنند. خیال هم نکن که من آمده ام پیش روی تو بایستم. آمده ام بہت بگویم که تو هم مثل من خدمتکار خلقی ، و از سر سفره شان نان می خوری. اما این جوری داری بارشان را سنگین می کنی.

-عجب! ابا این مدرسه هاتان بی دینی را رواج می دهید و تازه خودتان را خدمتکار خلق هم می دانید؟

مشهدی اکبر گفت:-صلوات بفرستید آقایان! در عوض بار آخرتش که سبک شده آقای آموزگار. شما هم حضرت آقا، ایشان را نمی شناسید. هم ایشان بودند که می خواستند درویش علی برا ببرند مدرسه نقل مذهبی بگوید . الان هم دارند یک عایله‌ی بی سرپرست را نان می دهند. مردش شور خانه هم به همت ایشان ساخته شد ، بله آقا! صلوات بفرستید.

و بلند شد رفت که چای بیاورد . این بود که آهسته دنبال کردم:
- ببین جانم ، این مردم فعلا زیر بار دنیا دارند خرد می شوند . خدا هم آن قدر رحیم است که به خاطر حال روی دست یادالله به آتش جهنم نسوزاندش . اصلا این بندۀ‌ی خدا جهنمش را تو همین دنیا دارد می کشد.

آرام گفت:-من که مامور دنیا شان نیستم ، آقا جان!

- چرا هستی . چون که تا وقتی طبیعت توی آبادی نیست ، من و تو جای طبیب هم آمده ایم . اگر معلم نداشت ، سرکار عالی جای معلم هم بودید . سرکار و من باید توی این مزرعه ، آدمی کشت کنیم . سرکار اگر این جوری می آمدی ده ، رادطو نمی توانست جات را بگیرد.

- ای آقا! مرا به چه چیزها می ترسانید . کار اهل خدا کجا و کار رادیو کجا ؟
- آشیخ! خیال می کنی اگر شک میان دو و سه را ندانند ، کجای کارشان لنگ می شود ؟ هان؟ خیال می کنی آن آخرت و آن پل صراط و همه‌ی دستگاه عرش برای این درست شده که مته بگذارند به خشخاش وضوی نماز این بیچاره ها ؟

- کفر دارید می گویید ، آقا ، این ها زندقه است.

- آشیخ جان! زندقه وجود من و تو است که نمی خواهیم بفهمیم دنیا دست کیست . تو خیال می کنی مامور آخرتی در حالی که مامور نبش قبری در عهد بوقی ، متوجه نیستی که مذهب یکی از راه های سعادت است و نمی بینی که یک قضیه‌ی ساده‌ی لوله کشی آب ، تمام احکام یک باب از فقه تو را معطل می کند . مردم دارند با دوچرخه و ماشین سفر می کنند و تو هنوز در بند ماشی ثلاثی و خبر بارش و برف را در همه‌ی نقاط عالم از همین رادیو می شنوند و تو هنوز در بند رویت هلالی ...

و همین جور برداشته بودم که دو نفر از اهالی وارد شدند . یکی میرزا عموم و دیگری پیرمردی که تا کنون ندیده بودمش . هر دو عصا زنان و قوز کرده . که برخاستم «خداحافظ شما» و از در آمدم بیرون.

خانه مشهدی اکبر نزدیک حمام بود . و چه حمامی! اطلاقیه اش بوی موی سوخته در فضا . گودالی جلوی در حمام بود که نمی دانم از کی فضولات حمام را می ریختند توش ، مثل چاله های خلا ، بغل در خانه ها . اما اگر چاله های کم عمق علای خانه ها را چیزی از

دید مخفی می کرد و باید از بوشان تشخیص می دادی ، مال حمام سرش باز بود ، و نه احتیاجی به کنجکاوی شامه. هرچه به حمامی و مباشر گفته بود م فایده نکرده بود. مثل این که بهشان بگویی چرا وسط پای خرتان دسته‌ی پارو آویزان است. این بود که گفتم خودم را ه بیفتم ، فردای آن روز دعوا با آشیخ عابر ، با آن حرف‌های خودم غیرتی هم که شده بودم با پنج تا از بچه‌های کلاس چهارم ، بیل و کلنگی برداشتیم و دم غروب نیم ساعته فضولات گودال را زیر لایه‌ای از خاک تازه دفن کردیم ، مامور خدمات اجتماعی . مگر در یک ده می توان تنها معلم مدرسه باقی ماند؟ بعد هم برف افتاد و پوشش دقیق تر شد.

آن وقت خود حمام؟ عین کلاه همدی‌های غول‌های بیابانی ، کنار میدانگاهی ده جا مانده ، یکی بزرگ در وسط . با سوراخ‌های عرق‌گیر بالاش و کوچک ترها مال بچه‌غول‌ها ، در اطراف اولی و همه شوره بسته و قاچ خورده و دمرو ، پهلوی هم چیده . و تلنبار بزرگ بوته های تیغ و گون بر گوشه‌ای از این بساط ، هرمی افراشته . هم چون مناره‌ی شاخص آبادی ، یا برج آتش گیرانه به جای آتشگاهی که با آمدن مسلمانی زیر زمین فرورفت . و کناری ، دری بی چارچوب . و بعد پله‌های بنلد و گود ، و بع رختکن . حوضکی در وسط و شاه نشین‌ها اطراف ، و همه خالی و بی فرش ، و لخت و می‌شوم ، و بعد راهروی تنگ ، و بعد دری چوبی و خیس و لزج ، و بعد هم آب داغ ، و بوی پرک و ترشال دود چپق به هم آمیخته به سه تا دوش بالا سرش . آخر اگر زیر دوش بروی باید به ادای شهری‌ها دفعه‌ای پنج قران پول حمام بدھی . اما توی خزینه که بروی سالی بیست و پنج من گندم به تو نتاب بدھکاری ، آن هم سر خرمن .

و حالا من می روم توی خزینه . اول مور مور گرمای آب ، زیر پوست ساقه‌های پا ، بعد سوزش ران‌ها و بعد جمع شدن میانه‌ی تن . و بعد هم چو که پایت را از خزینه بیرون گذاشتی هجوم کیسه‌ها ، و می‌شوم عین گوشت قربانی . زبری و دهاتی باف کیسه‌ها ، و دست‌های بیل زن و قلدر ، و پوست نازک آقا معلم از شهر آمده .

این طوری شد که این آخری‌ها تصمیم گرفتم هر سه چها روز ، یک بار بروم حمام ، و صبح‌های خیلی زود هم ، حتی پیش از سحر خیز ترین غسل کنندگان . و لیف و صابونی ، و لذت آب گرم ، و جیر جیر سوسک‌ها؛ که تنها صدای تنفس تو ، قوی ترین پارازیت است در زمینه‌ی هم صدایی بگومگوشان . (و ممنون ، فقط غسل واجب داشتم .)

و حالا سه چهار بار است که اولین مشتری حمامم . سلام و علیکی با تونتاب ، که خواب آلوده می آید و در را باز می کند ، و ترا رخت بکنم ، چراغ موشی را می برد توی بینه . یک بار هم آنقدر زود رفتم حمام که هنوز حمام ، باز نشده بود . رفتم دم در خانه‌ی حمام چی . به زنش گفتم که به حمام چی بگو بباید حمام را باز کند . او گفت که دارد تون را می تابد

آمدم از در پلکان تون هو انداختم که آمد بالا و گفت آب سرد است، اما از تمام کلاه نمدهای غول ها بخار بر می خاست. و بیرون، بد جوری سرد بود. اصرار کردم تا در را باز کرد و رفتم تو. خود حمام داغ بود اما آب خزینه هنوز ولرم بود. و عجیب پناهگاهی است زیر این طاق های نم کشیده و خزه بسته. و مرده شور این دیوارهای اتاق مرا ببرد که نمی دانم چرا چینه ای نیست. آجری و یک لا به نظرم بالا پوشم کم است. الان دو سه هفته است که دم دم های صبح از خواب می پرم، حتما از سرما. با این برفی که ده را پوشانده. هر روز هم که نمی شود به حمام پناه می برد. باید بگویم ماه جان برایم کرسی بگذارد.

کناره‌ی لواش های دیشبیم، همان طور توی دستم مانده بود و یخ کرده بود و هم چون تیغه های کارد بود که پیچیدم توی کوچه‌ی حمام. و آهادر آستانه‌ی در دوم سیاهی بزرگی روی برف افتاده بود، و فر و فر می کرد. هیکل حیوانی بود. گاو بود؟...نه. و یک دم وحشتمن گرفت. نکنه گراز باشه؟! این روزها خیلی اسمش سر زبون دهاتی هاس. «

که قدم آهسته کردم، و حیوان سرش را که برداشت دیدم، خر بود. که رفتم جلو. از پهلو دراز کشیده بود و سفیدی برف دست هایش را پوشانده بود. و عجب!...یک ران نداشت. پس بگو چرا از سگ ها خبری نیست!... که چراغ قوه‌ی دستی را انداختم. برقی در چشم های حیوان افتاد که هرگز ندیده بودم. و سرش را از نو رها کرد. گوشت تازه کنده شده‌ی رانش، زیر آسمان سرد باز بود؛ و سفیدی قلم پا، یکی دو جا به چشم می زد و از سر رگ ها خون به زحمت می تراوید، نشت می کرد. و برف اطراف بدوری تیره شده بود و پا خورده بود. دستی به تنش کشیدم، که عجب خیس بود. و چه داغ! چنان بخار می کرد که انگار الان آب جوش کتری تمام خواهد شد. برخاستم و در را به شدت کوفتم. به جای عووی سگی یا سگ ها، مرغی از ته آغل قدقدا کرد، وحشت زده. می بخشی مرغک. اگه بدونی الاغ اربابت به چه حالی افتاده ...» و دوباره در را کوفتم، و این بار با لگد. که کسی به لهجه‌ی محلی از تو فحشی داد. و بعد خش خش گیوه‌ی آب دیأه بر روی برف، و بعد در باز شد. و به جای هر چیز دیگر، لگدی حواله‌ی حیوان کرد، و باز دو سه تا فحش. و بعد رو به من که:

- دیدی آقا! گفتم پدر سگ بر می گردد... و رو به حیوان: - تو که می تو نی از دست شان در بروی، پس پرا زیر بار جانت در می رود؟

و من تازه فهمیدم که با حسین علی سر و کار دارم. اما حیوان هیچ نشانه‌ای از گری نداشت، یا من ندیدم؟ گفتم:

- نمی شد یک جوری راحتش کرد؟

- آخر بچه بدوری بهش انس دارند. بهشان گفتم که بردمش شهر فروختم، حالا بفرما اعلووه برای گاومان هم نداریم. پدر سگ یک هفته هم دوام نیاورد.

که حیوان نفس بلندی کشید ، هم چون آهی ، یا فریادی به سکوت . که آن قدر طنین داشت که همان مرغک در جوابش از ته آغل باز قدقدا کرد.و من یک مرتبه احساس کردم که بدجوری سرد است و انگشت های دست راستم کرخ شده ، به زحمت بازشان کردم که کناره های لواش کنار سر حیوان روی برف افتاد.و «خداحافظ شما» و «اگر می دانستم بیدارت نمی کردم.»

...و از حمام که برگشتم سگ ها هم برگشته بودند.بر جایی که نیم ساعتی پیش حیوان افتاده بود ، ته بساط ضیاف سگ ها هنو زگسترده بود که دشاند به عجله بر می چیدندش بیست تایی بودند .یک آبادی و این همه سگ !با گاهی خرناسی به سمت یک دیگر ف و برف همان لحظه شروع شد.همان که دیشب عاقبت به سرکوفت انجامید .«آخه چرا با این پیش دراومد نفهمیدی که پیداشون شده؟» و...وچه بگوییم؟...ران آن خر رها شده در برف و سرمای بیابان های دور از آبادی ، برای ایشان نشانه بوده است.عین نشانه ای که سگ ها بر گوشه ای هر دیواری می گذارند تا مبادا راه شان را گم کنند ، مثلا جا پا.گرگ ها را می گوییم . بله ، که به سادگی دریدن ران آن خر درمانده و گر گرفته ، پسر هشت ساله را دریدند.و تمام و کمال ، درست همین طور و بچه های امیر آباد که اینجا مدرسه می آیند ، حالا دیگر هفت تا نیستند ، شش تا شده اند .و چه پسری !وقتی می خنده درست انگار که گلی می شکفده.تنها لب هایش به خنده باز نمی شد ؛ یا پرده های بینی و خطوط طی که کنار لب ها می افتد ؛ تمام صورتش می شکفت ؛ خون تا پشت گوش می دوید . «مرده شور تو معلم رو ببره!» ولی شاگرد من که نبود .زیر دست آن پیر خنگ عهد بوقی الفبا می خواند .و تازه مگر او چه تقصیری داشت ؟اگر خود او را هم گیر آورده بودند ، برای شان فرقی نمی کرد. چنان گرسنه بودند که حتی صبر نکرده بودند تا هوا تاریک بشود . داشتم چند تا ورقه ای بچه ها را می دیدم که صدای در مدرسه برخاست . تارق و تورق . با ضربه های وحشت زده ، و هنوز از جا نجنبیده بودم که های و هوی دهاتی ها بلند شد .«یعنی چه خبر شده ؟» تجربه از جاهای دیگر داشتم که خبر عین بوی سیر در دهات پخش می شود.اما چه خبری ؟که در را باز کردم ، و دو تا از بچه های امیرآبادی در حال پس افتادن ، و پشت سرشان بیست تاطی از دهاتی ها. دیپگر هوا تاریک شده بود ، اما روشنایی برف که بر زمین نشسته بود در هوا می تراوید و خبر د رچشم ها خواهد می شد...که یک مرتبه ران درده ای دیشب و تراوش خون از نوک رگ های شکافته به یادم آمد و آن وقت بود که اولین سرکوفت آمد .نمی دانم چرا پرسیدم :

-درویش را خبر کرده اید ؟

که صدایش از تاریکی عقب جمعیت برخاست و به دنبالش فریاد خودم که «پس چرا معطلید؟» و دویدم تو . پوتین را کشیدم به پا و با آخرین نفر بچه ها پا گذاشتم به دو.جلو

تر ا زما جست و خیز چند تا جرقه‌ی چشمک زننده در تاریکی راهنمای بود. نیم ساعت کشید تا رسیدیم . اول لکه‌های سیاه بر روی برف . و بعد جای پاهاشان ، سه انگشت جلو و یکی عقب. بعد یک جا برف بدجوری آشفته بود . یعنی صحنه‌ی جدا؟ و میان خودشان ؟ یا پسرک هم مقاومتی ... که دو تا از بچه‌ها به گریه افتادند. فکرش را هم نمی‌شد کرد. بچه‌ها را نمی‌دیدی ، اما حق شان بیابان را پر کرد ه بود. به گریه‌ای عصبی و ضجه مانند. دست کم زبان شان بند نیامده بود. و مگر می‌شد از شان چیزی پرسید؟

اول کیفش را پیدا کردیم ، بعد یک لنگه کفش را ، و بعد یکی تو تکه پارچه ... که چشمک چراغ‌های امیر آبادی‌ها هم پیدا شد. تیرها در کردند و ساعت دیگری گشتمیم. و هر دسته به سمتی دنبال علامت‌ها. و درمانده بود یم که چه کنیم؟ ممی‌دانستی که بیهوده است ، اما مگر می‌شد به کسی چیزی بگویی ،؟ یا مثلاً به پدری؟ و تفنگی به کول هر کدام. و سراسلامتی آن به پدر طفل ، که سخت راحت شدیم. و این که «مگر می‌شد تا صبح روی برف گشت؟» و این که «محظوظ ترین حیوانات گرگ است...» که دیدم دلم دارد به هم می‌خورد. خودم را کشیدم کنار و دو مشت برف به صورتم مالیدم و دندان‌هام که از سرما یرف آزرد . حالم جا آمد و دیدم که ستاره‌ای افتاد . و درآسمان صاف ، دنباله اش بلند و رنگین. آبی به زرد آمیخته ، یعنی که هم کاری آسمان؟ یا هم دردی اش؟... هر چه بود قندیل‌های از یخ بسته‌ی ستارگان آویخته بود ، و روشنی همه جا را انباشته ، و رویه‌ی برف یخ می‌بست وزیر پاها خش خش می‌کرد. و ما به دسته‌ای می‌مانستیم که از بیگاری سر شاهراه بر می‌گردد.... تا عاقبت هو انداختند و همه را جمع کردند و برگشتمیم. یکی از بچه‌ها هنوز حق می‌کرد ، و درویش پا به پای من می‌آمد ف و زیر لب چیزی می‌گفت

: پرسیدم:

- چه می‌گویی درویش؟ فاتحه می‌خوانی؟

- درویش می‌گوید فردا شب هم می‌آیند.

- خوب؟

- هیچ چی. درویش غیب نمی‌گوید ، اما دیده. اول از شکم شروع می‌کنند ، گرم و نرم. که دیدم دارم اق می‌زنم . پا آهسته کردم و نشستم و از نو دهانم را به برف انباشتم و درویش یک مشت دیگر پس گردنم فرو کرد که جستم. و راه افتادیم ، دنبال همه. یعنی که خودمان را از دیگران می‌دزدیدم؟... آن شب تا ساعت چهار بیدار ماند م ، به همین کشمکش. و دیدم که در این معركه‌ی نبات و حیوان هیچ خبری ز من نیست ، یا اثری . گرگی کودکی را و خرگوشی نهال گردوبی را . و من؟ یعنی با غبان؟... «مرده شور تو رو ببره با این درست ، و بالاین باغبونی ات!» و فردا مگر می‌شد درسداد؟ یک دم از کله ام گذشت که پوستش را باز کنیم و به کاو بینباریم و همان شبانه از سر دیوار مدرسه

بیآویزیم ولی خنده ای که بیشتر شکفتن گلی بود ، نگذاشت . لاشه را دورتر از پشت در رها کردطم و آمدیم تو . آب آوردم که دست و روی شان را شستند . و تا چای بگذارم ،

مبادر که داشت لوله ی تفنگش را پاک می کرد ، گفت :

-می دانی درویش ، مادرم اعتقاد داشت اگر دست گرگ را ناغافل بزنند روی پستان زن زائو ، غده ی شیرش باز می شود . حالا چلش کنیم ؟

-درویش می گوید جایی که کسی نمی فهمد . چون اگر کسی بفهمد ، همان جا دعوا می شود .

مبادر گفت : -می دانی درویش ! بابام می گفت لاشه ی گرگ را چال که کردی اگر اسب و خرت دل درد گرفتند ، ببرا ز روش رد کن . حال شان جا می آید ، و اصلا می دانی درویش ، ببابای من چه طوری مرد ؟

درویش که داشت چماقش را با یک تکه پیه خونین چرب می کرد ، گفت :

-درویش از کجا بداند ؟

-می دانی ؟ شتر کشتش . آخر بابام ساربان بود ، با یک نفر دیگر از اهل آبادی دوازده تا اشتر اربابی را می برد شهر و می آورد . می دانی ؟ بار می برد . چهل سال پیش ، که هنوز کامیون ها را ه نیفتاده بودند . سفر آخرش می آمده ده که یکی از شترها سیاه زخم می گیرد و بابام نمی فهمد . تا هار می شود ، می دانی ؟ آن وقت یک روز که داشته آبش می داده ، دستش را گاز می گیرد و بابام می زندش . اونم می گذارد دنبالش . بابام در می رد بالای یک درخت تو ت که تو کاروانسرا بوده . شتره پاش را با دندان می چسبد و می کشدهش پایین . و تا خبر دار بشوند ، می خوابد روش و می کشدهش ، یک دستش را هم می کند . وردستش که تنها برگشت ده ، تعریف کرد می دانی ! آخرش هم می فرستند از پاسگاه ژاندرم می آورند که با گلوله بزنندش . من از آن وقت بود که فهمیدم تفنگ چه به درد می خورد . و ساكت شد .

درویش گفت : -خدا رفتگان همه را بیامرزد ، اما درویش می گوطد بد مرگی بود .^۵

گفتم : -هر کسی یک جوری می میرد . اختیار مرگ دست آدم نیست ، اما اختیار زندگی که هست .

مبادر گفت : -به چه اشاره می کنی ؟ می دانی ...

حرفش را بریدم که : -به این اشاره می کنم که آن روز توی قهوه خانه تو گوش خودت را به دست خودت بریدی .

-می دانی ! من غریبه هستم ، اما کولی نیستم . صلاح تو هم نبود که تو روی من وايسی .

درویش گفت : -ما همه مان غریبه ايم . آقا معلم قصد بدی نداشت .

گفتم:-درویش! آدمی که عمل می کند ، یعنی که اختیار می کند . یعنی که گاهی تو روی طرفش می ایستد.

درویش گفت:-حالا به درویشت کنایه می زنی؟ آدم تو خانه‌ی خودش که به مردم کنایه نمی زند.

گفتم:-این جا خانه‌ی کسی نیست ، قبرستان است.

مباشر گفت:-به دل نگیر آقا معلم ! می دانی مرگ این بچه همه مان را کلافه کرده . و بعد چای برای شان ریختم و درویش زمزمه ای کرد و بعد آن‌ها رفتند که لاشه‌ی گرگ را جای ناشناسی چال کنند. و من خوابیدم ، اما از فردا دیگر جرات نداشتم که در چشم سگ‌ها نگاه کنم. اصلا از چشمم افتاده بودند . این قبرستان‌ها‌ی متحرک هر نوع لاشه ای او تازه گاهی دست دوم و سوم . آن وقت دیدم که دهاتی‌ها حق دارند که زیاد دست به سر و کول شان نمی مالند.

۲

چه خوب شد که مرده شور خانه را ساختیم ، و گرنه با این سرمای خشک و طولانی ، و این مرگ و میر زمستانه حسابی در می ماندیم . یعنی پیش از این چه می کرده اند ، با این جوی وسط ده که شب‌ها یکسره یخ می بندد... یعنی از مظهر قنات تا وسط های آبادی آب هنوز به آن اندازه گرما و حرکت دارد ، یا به آن اندازه در گاناه دیوار‌ها هست ، که گای درخت‌ها بسرد و از زیر پل‌ها‌ی چوبی بگذرد. اما به میدانگاهی که رسیا و جریانش آرام شد و سرو سطح آب را بی واسطه لم س کرد ، یخ می بندد . و صبح تماشایی دراد سرسره بازی بچه‌ها بر صفحه‌ی پت و پهنه‌ی از یخ ، که اطراف جوی را می گیرد . می دانستم که زمستان دهات بیش تر فصل مرگ و میر پیرهاست . از جاهای دیگر یا دهات مرتبط شمالي بود یا وسط جلگه . اما این جا دهی است در دامنه‌ی کوهی و سوزگیر ، و چه سوزی! انگار چاقو توی صورت می زند ف یا شلاق. و چه عقلی کردم که این ریش و پشم را ول کردم . حالا دیگر شولاکم دارم تا جای هر کدام از دهاتی‌ها بگیرندم. راستش این مرگ و میر حسابی به فکرم برد ، شاید در شهرها هم زمستان مرگ و میر بیش تری داشته باشد. توجه نکرده ام ، اما مرگ و میر در شهرها کم کم دارد از صورت یک امر آسمانی در می آید . یعنی دست کم رابطه اش را با آن قسمت از اموری سماوی بریده که فصل‌ها باشد ، یا سرمای زیاد ، یا سوز زننده ، یا گرمای کشنده . و به جایش ربط پیدا کرده با خوراک و رانندگی و چاقوکشی و تریاک و گلوله و از این قبیل...

اما در دهات هنوز همان ابزار عهد بوقی به قوت خود باقی است . نه تنها برای زندگی ، که برای مرگ هم . پیری ، مرض ، سرما و گاهی زمین خوردن یا زیر هوار رفتن یا توی چاه

قنات افتادن یا آفلان مرض مسری ، دست بالا سیل و زلزله . و اصلا در اجتماع کوچک یک ده ، مرگ یک مساله‌ی حیات نیست ، یک مساله‌ی نباتی است. یعنی همان جور که برگ درخت ، اول زرد می‌شود و بعد قدرت حفظ خود را بر شاخه از دست می‌دهد و بعد می‌افتد و زیر پا می‌پرسد ، آدم‌ها هم اول ناخوش می‌شوند یا پاشان می‌شکند و بعد می‌افتنند در بستر ، و بعد دوا درمان‌های خانگی و بعد ناتوان شدن و حتی توان خوراک را از دست دادن ، و بعد مردن . و گرنه این که «از پا افتادن» یعنی «مردن»؟ و بعد این روی پا ایستادن فقط روی پای بدن که نیست روی پای کار خود ایستادن هم هست ... پس ، از کار که افتادی یعنی مردی ، به همین سادگی امر ده امر سادگی هاست . عین این تصریب را با دو نفر از هم کارهای پیرم کرده بود م ، که تازه بازنیسته شدند مردن . یعنی یکی شان فقط دو ماه دوام آورد ، و دیگری که سخت جان بود ، یعنی مذهبی بود ، یک سال دوام کرد .

اما این بازنیستگی ده ، هر ساله است . یعنی هر زمستان . و دست کم برای پیرها . جوان‌ها هنوز کارهایی دارند . مردهاشان می‌رند شهر به عملگی ، تا به حال بیست تایی ، به قول کدخدا . و زن‌ها به همان کارهای معهود خانه ، اما پیرها؟ به هر صورت در دیگر فصل‌ها یک ده خالی از پیران یعنی بیابان برهوت . اما در زمستان؟ در این بازنیستگی مزمن در این جهنم پیری؟ تازه از این ثقيل و ورنیماده‌ی دهاتی را مگر می‌شود جز به ضرب بیل زدن هضم کرد؟ یک فصل باید بگذرد تا گندم نیش بزند و آب دادن بخواهد ، و باد بهاره باید بوزد تا شکوفه‌ها باز شود ، و آفتاب باید به قلب الاسد برسد تا بشود رفت درو . و مگر می‌شود مو را پیش از موعد حرث کرد؟ و بعد هم چو که رسیدی به قوس ، بگیر و بخس او آن وقت به زور اراده‌ی جوانی که دیگر خاطره‌ی بیش نیست . پارو را برداشتن و برف روفتن ، یا مال‌ها را سر جو بردن و آب دادن . یا از سوراخ بام علوفه برداشتن و برف روفتن ، یا مال‌ها را سر جو بردن و آب دادن . یا از سوراخ بام علوفه به آغل ریختن ، و نتیجه؟ در بیست سطر با برف اول کمند علی ۶۵ ساله از نرdban افتاد و کمرش شکست . محلی که پدر فضل الله است با پیه بز و صیر زرد و تخم مرغ شکستگی را بست ، ولی افاقه نکرد . دو روز هم خواباندنش لای پهن داغ ، ولی باز هم افاقه نکرد . این بود که قوم و خویش‌ها جمع شدند که ببریدش شهر . و تا انداختن‌ش روى الاغ و رساندند به کامیون عین الله ، مرد . و ماه رمضان که شروع شد نسبت غیبت مدرسه رفت بالا . روز اول و دوم اعتنا نکردم . گفتم لابد به علت عوضشدن نوبت خوراک است ، اما روز سوم دیدم صوورت غیبت بچه‌ها رسیده به بیست تا . که راه افتادم . ظهر با مدیر مدرسه سری زدیم به اولین خانه‌ی پس از مدرسه ، خانه‌ی یخاله خیری . دخترش زیر کرسی خوابیاً بود و تب داشت ، توی گلوش بدجوری سفید بود . به مدیر حالی کردم که ممکن است دطفتري باشد

. و دنبال کردطم . یک مورد دیگر ، و بعد یک مورد دیگر . و بعداز ظهر هفتا از بچه ها را با کامیون عین الله فرستادیم مرکز بخش . و سرکلاس ها اعلان کردیم که مرض مسری است و مواطن باشند و از این حرف ها...ولی چهار فرسخ راه و سرسیاه زمستان؟!بله، در عرض یک هفته سه تا از شیرخواره ها مردند . و تازه از این گرفتاری خلاص شده بودیم که حسین بک هفتاد ساله ، روی یخ میدانگاهی سرخورد و یک پایش شکست ، که هنوز توی زفت است ، و گمان نمی کنم از این زمستان جان سالم به در ببرد . و هفته ی پیش دادا رحیم چشمش به کلی از سو افتاد.می دانستم که پیرمرد بچه ندارد ، خودش بود و زنش . شب های جمعه عین دو تا گنجشک را ه می افتادند به زیارت اهل قبور.و بقیه ی روزها خودش از خانه به مدرسه و به عکس.تقریبا هیچ جای دیگر نمی شد پیدایش کرد... در خانه باز بود . سلام کردیم و تپیدیم زیر کرسی.و بچه ها دم در اتاق دو زانو نشستند و مدیر درآمد که :

-خدا بد ندهد میرزا عموما!

پیرمرد گفت:-ای آقا جان !خدا هیچ وقت بد نمی دهد ، این ماییم که بد می کنیم .
پرسیدم : -چه خیری هست میرزا؟

-هیچ هچی آقا جان !این ضعیفه دیشب در زیرزمین را باز گذاشته بود سرما دو تا تغار نازنیم را شکسته

و بعد رو کرد به بچه ها و آمرانه گفت "-پاشید برید خانه هاتان ، شهر است . روزه که نیستید ، اما سر راه کبلای رجب و مشهدی عیسی را خبر کنید یک توک پا بیایند اینجا ، فهمیدید؟

بعد از کمی گپ زدن بالاخره پیرمرد زیر کرسی دراز کشیده بود که ما از در رفتیم بیرون.
از پیرمرد ها خدا حافظی کردیم و من از مدیر پرسیدم:
-به نظرت راست می گفت؟

-برای نیسان؟ می دانی هر وقت ناخوش می شود ، وصیت می کند . کار هرساله اش است . عین الله که رفت ، شهر ، می گوییم دو تاشیشه آب مقطر برآش بیاورد . بعد هم دوره ی زمین غصب و آب غصب گذشته.حالا صحبت از تقسیم املاک است. نقل آن یارو است که بهش گفتند این زمین غصبی است و نماز ندارد . گفت که گفته؟ گفتند آقا. گفت آقا گه خورده . من اصلا بعد از این اصلا نماز نمی خوانم.

-این را نمی گوییم . قضیه ی کشته شدن ارباب و قنات و آن خبرها...
-میرزا عموم گنده اش می کند. خیال کرده یک دنیاست و همین یک قنات . ارباب را سرقضیه ی مشروطه و استبداد کشتند. آخر ارباب مستبد بود و دور افتاده بود که

داوطلب جمع بکند تا بروند سر راه سیه دار را بگیرند. بابام این جور می گفت. خود دولتی ها کشتندش .

-کجا؟چه جور؟کی؟

-چه می دانم .مگر فرقی می کند؟خوب یک ارباب دشمن دارد ، بند و بست دارد.من که نبوده ام ، اما ببابام چنان نقلی از تفنگ چی هاش می کرد که نگو.خودش یکی از آن ها بوده ، شاید هم یکی از خود تفنگچی هاش زده باشدش.

پرسیدم:-فکر نمی کنی قضیه اهمیتی هم داشته ؟

-حالا می گویی من چه کنم؟غم خودم کم است ، بیایم غم کشته شدن ارباب را هم بخورم؟نقل بی کاری ملا است و سوزن به ...

این جا بودیم که رسیدیم به خانه‌ی ماه جان که «خداحافظ» و تپیدم تو . دیگی روی اجاق بود و اتاق پر بود از دودئ ، و همه شان دور کسی جمع بودند و در تاریکی زمستانه‌ی اتاق بی روزن ، ناهار می خوردند . مادر شوهر سابق جواب سلامم را نداد و ماه جان با کوچک ترین بچه‌ها به بغل برخاست که برایم آش بربیزد ، که دیدم حالش نیست.حتی نان سر سفره نبود. گفتم:

-انگار رمضان تو این خانه نیامده..!شب زودتر بیا.

و راه افتادم به طرف قهوه خانه .برچنان سفره ای حتی به گدایی نمی شد گذشت . در راه با خودم گفتم «پس آخه این پولا رو چه می کنه؟»و بعد کدوم پول؟ او ن شندرغاز؟ تو هم که داری دهاتی می شی.قرمه ای ...ابدا.و چشمم که به قهوه چی افتاد ، دیدم که چرا دهاتی جماعت چاق نمی شود به عجله نیم رویی خوردم و برگشتم خانه.

و تا عصر همه اش به فکر میرزا عمبودم که عوالم قبر و آخرت برایش چه پناهگاهی بود او چه وسیله ای تا با ن خود مرگ را فراموش کند. و بعد به یاد مدیر افتادم و بی اعتمایی اش نسبت به آن وقایع ، و می دیدم این جا که ذهن آدم ها چنین گورستان تسبیعی است برای دفن همه‌ی اموات ، و چنان افسانه سازی‌ها می کنی» برای هر اماز زاده ای ، چه رسد به شاه عباسی ، پس چرا تاریخ معاصرش آن قدر بی اعتبار است؟ آیا به این دلیلک ه فقط یک تفنن شهری بوده و و به روستا نکشیده؟ یا چون سهم عالم غیب در آ«هیچ است؟ که در ان افسانه سازی شاه عباسی هم هیچ بود ، ولی نه . آن از اصفهان به مشهد فرش گستردن ها و آن درویش بازی های شبانه و در مقابلش آن خون ریزی ها .و تقلیدی که هنوز از همه‌ی این ها در می آوزیم ، و خواب نماشدن ها...

و با این افکار اصلا نفهمیدم با کلامم چه کردم .مدرسه که تعطیل شد ، برف شروع به باریدن کرد .با دانه های ریز و متراکم ، و حال هیچ کاری .آن زندگی ماه جان و بچه هایش ؛ و این هم مرگ منتظر این پیر مرد .تو گمان می کنی هر چه مصرف بیش تر ، زندگی پر و

پیمان تر، و عمر ادا شده تر. و آن پیرمرد و این ماه جان و همه‌ی دهاتی‌ها به قناعت «گمان» نمی‌کنند، بلکه عمل می‌کنند. و برای شان هر چه مصرف کم تر، زندگی آرام تر و آن وقت برای جبران این آرامش، که به کسالت می‌انجامد، انتظار امر عجیب، و ناچار از خارج پیچ رادیو را باز کردم و تپیدم زیر کرسی. داشت قرعه کشی بليت‌های بخت آزمایی را پخش می‌کرد، با چه شيرين زبانی‌ها و چه گل کاشتن‌ها. که دیدم حتی حال تفنن نیست، و این رادیویی کوفتی هم که هیچ جای دیگر را نمی‌گرفت، عین اتفاقی با یک پنجره. که تازه بازش هم که بکنی مدام رو به مزبله‌ی دنیای غرب است. پیچش را بستم و رفتم به فکر.

از وقتی که هوا سرد شده بود ماه جان برایم کرسی گذاشته بود. کف اتاق را چال کرده بود و کرسی را نمی‌دانم کجا گیر آورده بود و با همان نیم دست رختخواب بی‌بی و دو تا پتویی که خودم داشتم، یک طرفش را گذاشته بود به دیوار و طرف دیگرش را به تخت سفری ام تکیه داده، و دو طرف دیگرش به اندازه‌ای جا داشت که ما دو نفر را بس باشد. او گاهی شب‌ها اینجا می‌ماند. یک بار که ادای یک مازندرانی را در آورد که با چوبش زده بود و طرف را کشته بود ه. یخه اش را گرفته اند به باز خواست، و که «آخر چرا همچه کردی؟» در آمده بود که «به سرت قسم مردک پیزی بود. من یک چوب بیشتر نزدم». و یکریز حرف می‌زد. با ر دیگر از مردی حرف زد که کنس بود و نمی‌خواسته مزد نان بند بدهد. ناچار خودش می‌نشسته سر تنور و ریش و پشم را به دستمال می‌بسته و دولا می‌شده توی تنور. تا یک با ر دستمال باز می‌شود و ریش و پشم را سوزد و بعد از آن می‌فرستد پی نان بند آبادی. و دوباره از زن کل غلام حرف زد که برای بچه دار شد ن، ماهی یک بار وقتی خون می‌بیند، می‌رود امام زاده‌ی حسین آباد که سر سره‌ای دارد، می‌گویند مال زمان گبرها، و هر که هفت بار از رویش سر بخورد، بچه دار می‌شود... با دیگر مشورت کرد که چه طور است کدخدا را رسماً قیم بچه‌ها ش کند؟ که برادر شوهرش هم هست و از این قبیل. و عاقبت مرا راه انداخت که سه تایی رفتیم مرکز بخش و زیر اوراق را او انگشت زد و ما امضاء کردیم و من بعدها فهمیدم که این جوری یک قدم دیگر به دهاتی بودن نزدیک شد ه ام، و به خودمانی شد ن برای اهالی... با دیگر از این درد دل کرد که مادر شوهرش دیگر چشم دیدن او را ندارد. و می‌خواست برایش راه و چاره‌ای بیندیشم. سرآوری بیش تر، و از این جور کارها...

همین جوری داشتم فکر می‌کردم که از راه رسید. با سفره اش زیر بغل، و برف بر سر و رویش نشسته، و باز همین قصه‌ی آخری را پیش کشید. همان جور که سفره را پهن می‌کرد، در آمد که:

-پیر سگ حالا دیگر رفته هر چه داشته واگذار کرده به خاله کوکب که تا آخر عمر تر و خشکش کند .پیر سگ نمی بیند که من دارم بی مزد و مواجب تر و خشکش کنم .حالا یادش رفته ، اما خداش که بالا سر هست .می گوییم چرا رفته ای مالت را بخشیده ای ؟ می گویید چرا تو رفته ای شوهر کرده ای ؟

گفتمن :-خوب ، بس است .بگذار یک لقمه نان زهر مار کنیم .

گفت :-آخر دیگر کارد به استخوانم رسیده آقا !انگار نه انگار که پسرش مرده .خیال کرده من باید پس از او خودم را زنده به گور می کردم .گفتمن :-می گذاری یک چیزی کوفت کنیم ؟ حالا که باعث و بانی نمانده اند .

گفت :-آخر همیشه که آقا معلم ده نمی آید مرا بگیرد آقا ! شما هم که کارت همیشگی نیست .

گفتمن :-ول می کنی یا نه ؟اصلا این حرف ها را که بہت یاد می دهد ؟ تمام اهل محل دست به یکی کردند تا تو کثافت را ببندند بیخ ریش من .می خواهی من هم مثل شوهر سابقت رفتار کنم پاشم بزنم شل و پرت کنم ؟

گفت :-آخر پس من برای که درددل کنم آقا ؟ ...و زد زیرگریه .و زاری کنان افزود :-دلمن دارد می ترکد .آخر من باید تو این آبادی زندگی کنم آقا !حالا سر و همسر چه بهم می گویند ؟

و هم چنان اشک می ریخت که آرام آرام برایش گفتمن :

-فرض کن آمده بود و دارایی اش را به تو می بخشید ، باهاش چه کار می کرد ؟ هان ؟ برا ی بچه ها ت کفش و لباس می خریدی ؟ یا خوراک شان را بهتر می کردی ؟ تو فقط بلدی دنبال زرگری های دوره گرد از این ده به آن ده بروی .تو خیال کرده ای ثروت عالم خلاصه شده در ملک و طلا .اگر این بارباز هم رفتی و النگو خریدی ، مج دستت را خرد می کنم ! تو لیاقت خوش رفتاری نداری ... که ساکت شد و نشستیم به غذا .تا به حال سه تا النگو خریده بود ، مارپیچ و زنجیره ای و یک دست .بدک نبود .حتی بهش می برازید .اما خدا عالم چه عیاری داشت و به درد کدام روز مباداش می خورد .واصلا این روز مبادا کی بود ؟ ازش پرسیدم .

گفت :-بدت نیاید آقا ! اما خدا بیامرزد مادرم را .آن شبی که شوهرم با یک بچه ی شیری از خانه بیرونم کرد ، بهم گفت :«ببه م ، هیچ شوهری در بند نون پیری تو نیست .خودت فکر خودت باش .»آخر بابام آخر عمری هوس زنگوله ی پاب تابوت کرده بود و سرمادرم هو آورده بود .دیگر هفته ای یک بار هم از ما خبر نمی گرفت ..واگر شما بدانی چه بلaha سر ما آمد ؟ ...

و بعد برایم تعریف کرد که آن شب چه شبی بود. شوهرش مخفی از اهل آبادی ، هفته ای یک شب دوا می خورده . و یک شب که او نجس پاکی می کند و دست به ظرف ها نمی زد و از این جور بدقلقی ها ... بچه هی دو ساله اش را می دهد بغلش ، و چهار از شب گذشته از خانه بیرونش می کند . و او که به هیچ جا رو نداشته ، می رود بیرون آبادی و سر یک چاه قنات می نشیند که بچه سرما نخورد . اوایل زمستان بوده و آن وقت شب او نمی خواسته حتی سراغ مادرش برود . و همین جور سر چاه نشسته بوده که نصفه ها هی شب دشتن باشند می بینند و برش می دارد می برد خانه هی مادر . و مادرش همان وقت آن نصیحت را به او می کند که حالا به صورت سه تا النگوی طلا به دستش آویخته .

و به آخر این قصه ، او سفره را برچیده و من رادیو را باز کردم . اول مارش و بعد اخبار داخله . از کشته شدن فلان مامور تقسیم اراضی در حوزه هی کوچ ایل قشقایی گفت و بعد از کنگره هی دهقانان گفت و این که تصویب کرده اند که پس از این به جای کلمه «رعیت » بگذارند «دهقان » و بعد از این که به درخواست وزیر کشاورزی ، مصرف سیگار را تحریم کرده اند ... و از آزادی زنان گفت ، بعداز جنگ ویتنام گفت و از ناوگان ششم ... که رادیو را بستم و رفتم به فکر ... که یعنی پسر بی بی حالا چه می کند ؟ آخر آن پاساژ را خواهد خرید ؟ یا آن بقالی دو نبش را ؟ ... که یک مرتبه به صرافت افتادم . از ماه جان پرسیدم :

- ببینم زن . می دانی که مباشر در ملک اربابی شریک است یا نه ؟

- والله چه می دانم آقا ، اما می گویند بی بی یک دانگش را به اسم او کرده .

- کی ؟

- می گویند وقتی صیغه هی محرومیت خوانده اند ، بعضی هم می گویند بعد از مجلس پشک اندازان .

- حتم داری ؟

- والله چه می دانم . کسی که شاهد نبوده ، اما شما خیال می کنید این درویش علی برای چه این جامانده ؟

و بعد دنباله هی اخبار را شنیدیم و تا مدتی ساکت ماندیم . وقتی می خواستیم بخوابیم ، بهش گفتم :

- هیچ می دانی فردا دیگر رعیت نیستی ؟

- ما زن ها هیچ وقت رعیت نبودیم .

- مگر نشنفتی آزادی بانوان را ؟

- ای آقا ! ما را چه کار به بانوان .

و کرسی بوی تاپاله نمی داد و او از بانویی ، تمیزی را داشت و شب خوشی بود . و در درازی و انس و گرمایش چه به راحتی می شد از خیال مرگ هم کار پیر گریخت ، اما نزدیکی های

سحر بود که به صدایی از خواب پریدم . دیدم بساط سفره را زده زیر بغل و دارد می رود
بیرون . و چیزی هم چو صدای گریه‌ی اکبر پشت در است . پرسیدم :

- کجا می روی زن ؟ چه خبر شده ؟

- هیچ چی آقا ! این سگ پیر عاقبت کار خودش را کرد .

- چه کاری ؟

- نمی دانم . بروم بینم چه خاکی به سرم شده . می گوید تو حیاط نشسته و سرش برف
نشسته .

که از جاپریدم ، و او از در بیرون رفت . هنوز شش صبح نبود . آبی به صورتم زدم و چیزی
به تن کشیدم و پوتین ها به پا ، و راه افتادم . وارد که شدم ، ماه جان داشت همان توی
حیاط با کاسه آب می ریخت روی بسته‌ی برف پوشی که گوشه‌ی حیاط بود و از آن بخار
بر می خواست . هی می رفت تو اتاق و از سر دیگی که به بار داشت و زیرش تافته بود ،
کاسه کاسه آب می آورد و می ریخت روی بسته . و یک ریز فحش می داد . اول هاج و واج
ماندم . بعد رفتم جلو و با یک لگد ماه جان را به طرفی انداختم و بسته‌ی جسد پیروز را
برداشتیم و برد م توی اتاق . هم وزن بسته‌ی کاه بود ، و گذاشتیمش روی کرسی . یک طرف
لحف را بالا زدم و از پهلو خواباندمش . غیر از اکبر که اجاق را می تابید ، بقیه‌ی بچه ها
خوابیده بودند ، و لحف از روی یکی شان پس رفته بود . داشتم می پوشاندمش که رسید

..

- آخر همه‌ی زندگی ام نجس شد .

که فریادم در آمد : - گه خوردی زنکه‌ی احمق ! کدام زندگی ؟
وروی پیروز را هم پوشاندم .

- تو فقط برو النگو بخر . توی نجس پاکی چه می فهمی چیست ؟

و نبض پیروز را گرفتم ، که بد جوری خاموش بود و سرد بود . به سردی تکه های لواش
آن شب . و گفتم :

- بگذار یک نیم ساعت گرم بشود ، شاید جان گرفت .

- خدا به دور ، خدا نیاورد .

که اکبر به گریه افتاد . و باز من فریاد زدم : - خفه می شوی یا بزنم تو سرت ؟ و آمد م
بیرون . و اقعا تحمل این یکی را نداشتیم . اما مگر می شد فراموش کنی که با چه کله خری
عجیبی سراغ مرگ رفته بود ؟ زانو ها را به بغل گرفته و سر را در چهار گوش وسط بازوها
فرو کرده . درست یک بسته بود ، آماده برای صدور . می توانستی از هر جایش بگیری و
بلندش کنی . و شلیطه اش که به برف چسبیده بود ! آخر چه طور تحمل کرده بود ؟ ... در
مقابل کسی که مرگ را به جان می خرد ، همیشه زبان زنده ها بسته می ماند . آن یکی

پیرمردی مومن و آب به روی خود بسته . و این دیگر پیروزی سرتق و خود را دم سرما
خشک کرده !

۳

درست شب آخر سرمای پیروز بود که آسیاب موتوری را از کار انداختند . همان شب قرار بود مدیر باید مدرسه و تا دیروقت بمانیم و کارنامه‌ی بچه‌ها را برای شب عید حاضر کنیم . از وقتی هم کار پیرمان مرده بود کارهایمان بد جوری عقب افتاده بود ، با اینکه کار چندانی برایمان انجام نمی‌داد ، فقط نمره‌ها را می‌خواند و ما در کارنامه‌ها می‌گذاشتم . البته کلی مسخره مان می‌کرد و می‌گفت : «مگر مدرسه بقالی است تا چوب خط دست بچه‌ها بدهیم ؟» و در جوابش می‌گفتیم این نوعی جواز عالم شدن است و باز مسخره مان می‌کرد و می‌گفت : «فقط یک صاحب فتوای تواند جواز و خط بدهد دست مردم ...» و حالا به جایش یا باید به بچه‌های پنجم اطمینان می‌کردیم که اول و دوم رابه جای او می‌گردانند یا خودمان نمره می‌دادیم . و نمی‌شد منتظر معلم تازه باشیم که شهر وعده اش را مدام به سال آینده می‌انداخت . کاغذ پشت کاغذ به اداره‌ی فرهنگ ، مرکز بخش ، اما فایده نداشت . به عذر مشکل سال مالی و کمبود داوطلب جدید و حتماً دانشسرا دیده بودن و از این حرف‌ها ... باز اگر می‌شد یکی از با سواد‌های محلی را روز مزد استخدام کنیم حرفی بود ، ولی اداره‌ی مرکزی دو پایش را توى یک کفش کرده بود که پیر پاتال‌ها و مكتب دارهای قدیمی را دست به سر کند . مدیرهم که برای خودش یک سر داشت و هزار سودا ، وهمان یک کلاس سوم را هم که می‌رسید ممنونش بودیم هم من وهم بچه‌ها . این بود که به انتظار مدیر داشتم کارنامه‌ی چهار را پنج را می‌نوشتم که لامپ روشن شد ، اما دو سه بار چشمک زد و بعد خاموش شد ، و بعد صدای موتور از دور آمد که به همان ضرب ، تاپ تاپی کرد و بعد ساکت شد . یک بار دیگر هم چراغ چشمک زد و دیگر خبری نشد . پا شدم پنجره‌ی اتاقم را باز کردم ، هیچ صدایی نمی‌آمد . گفتم حتماً برای موتور سوار اتفاقی افتاده و تا هوا حسابی تاریک بشود لابد درستش می‌کنند . پنجره را بستم و از نو نشستم به کار ، اما کم کم تاریک می‌شد و نمی‌شد نمره‌ها توى ستون‌ها نوشت . این بود که هیزمی به بخاری انداختم و نشستم به فکر کردن . اصلاً ماه جان این آخری‌ها کمتر بهم می‌رسید . یک چیزی اتفاق افتاده بود که من ازش خبر نداشتم . حسابش را که کردم دیدم دو هفته بیش تر می‌شود که شب پیش نماند ه غذاش از نو افتضاح شده بود و از نو کثیف می‌گشت و هر شب بهانه‌ای می‌آورد و می‌رفت . اما یک النگوی دیگر خریده بود . واقعاً چه طور شده بود ؟ چه اتفاقی افتاده بود که اکبر از نو باهام اخت شده بود ؟ شاید اثر برخورد آن شب مرگ مادر بزرگش باشد . بهانه‌ی

اصلی ماه جان این بود که در غیاب ولی بگ باید به زندگی او برسد ، که زنش را فردای آن روز پشک اندازان بردنند شهر و هنوز بیمارستان است . خود ولی بگ هم ده روز پیش به قصد زیارت مشهد راه افتاد ، و با حاج عزیز سربنه و سه تا از پایین محله ای ها و زن هاشان همگی رفتند که هم سری بزنند به بیمارستان وهم زیارتی بکنند تا سیزده عید برگردند .

قهوه چی هم می خواست برود ، اما گرداندن موتور لنگ می ماند . به خاطر همین از همان اول ، به دستور مباشر ، قهوه چی وردست کارگر شهری پلکیده بود و به اسم بدنه بستان مزد آسیابانی و راه انداختن کار مشتری ها ، طرز هندل کردن موتور را یاد گرفته بود و پیچ نفت را شناخته بود و تند و کند کردن موتور را و دینام را و کلیدها را ؛ و سر هفتھی سوم کارگر شهری مرخص ، یعنی اول نق و نوق و ایرا د بنی اسرائیلی از کارش ، و بعد امروز و فردا کرد ن د رپرداخت مزد ش ، که هفتگی بود و بعد بی رمق شد ن محتویات مجموعه ای اربابی که ظهر و شب می آمد . که یا رو فهمید ، و از آن به بعد خود قهوه چی شده بود موتوربان . هم آسیابانی و هم برق دادن به تک و توکی از خانه ها که توانسته بودند خرج سیم کشی را تحمل کنند . اما به همین زودی صدای موتور شده بود یک جورنبض آبادی . برای همان دو سه ساعت اول شب ، یا جمعه بعداز ظهر ها .

شب ها از دور به آبادی که نگاه می کردی ، چراغ ها سوسومی زد ، عین کوم ها ای شب تاب که در مزرعه ای پراکنده . حسنیش این بود که نه تنها به قهوه خانه برق داده بودند ، و کنار میدان ده ، یک لامپ دویست شمع ، سر یک تیر بلند می سوخت ؛ بلکه به مسجد هم برق داده بودند ؛ به مدرسه و حمام هم . خانه های اربابی و کدخدا و سربنه ها هم که جای خود داشتند .

عیب کار این است که از همان اول عقرب که آسیاب به راه افتاده بود تا حالا هیچ شبی خاموش نمانده بود . هیچ دلیلی هم نداشت که آدم خیال کند قهوه چی کارش را بلد نیست ، یا موتور خرابی پیدا کرده . چون کمپانی ضمانت کرده بود که تا پنج سال بی وقفه کار کند و محتاج تعمیر هم نباشد .

و به این فکرها بودم و نیم ساعت بیش تر از خاموشی موتور گذشته بود که ماه جان نفس زنان رسید .

دستمال بسته ای شامم را گذاشت روی میز و گفت :

-خدامرگم بده آقا !می گویند عین الله خان شن ریخته تو موتور و در رفته . خدا عاقبتش را به خیر کند .

پرسیدم : -از که شنیده ای ؟

-تو همه‌ی ده پر شده آقا افرستاده اند دنبال مباشر و گفته که من سر در نمی‌آورم .برید
دنبال عین الله خان ، که رفته اند و برگشته اند و گفته اند که نیست .کامیونش سه روز
است که شهر است .همه می‌دانند که گذاشته است تعمیر ، خودش پریروز برگشت .حالا
کی این دسته گل را به آب داده و کی رفته خدا عالم است آقا !

-از کجا معلوم که کار او باشد؟ و پرداختم به سفره ام ، واو گفت :
-یعنی شما نمی‌دانید آقا ! آخر تو تمام آبادی تنها کسی که از موتور سر در می‌آورد ،
عین الله است .

-خوب دیگر ، بدو یک چراغ تهیه کن .حالا مدیر می‌آید کار داریم .
و تا چراغ برسد در تاریکی لقمه نانی گذاشتم دهانم و از کاسه‌ی آش بوع زهمی به دماغم
خورد که منصرف شدم .گرم بود و تکه‌های قرمه را زیر دندان شناختم ، اما نمی‌شد خورد
چرا غ را که بالا کشید و گذاشت روی میز در کاسه را گذاشتم و کنارش زدم و گفتم :
-تو هم که دیگر گهت گرفته .آخر این هم شد آش؟ نعمت خدا را چرا این حرام می‌کنی !
زیر لبی گفت :بیش تر از این پیش نمی‌رود آقا ! کا رزندگی ولی بیک کار یک اردواست
دیگر به بچه‌های خودم نمی‌رسم .

به درشتی گفتم :خرجی ات را من می‌دهم ، آن وقت تو شور زندگی کس دیگری را می‌
زنی ؟

-آخر ولی بگ سربنه است آقا ! خدا را خوش نمی‌آید .زنش مریض خانه خوابیده .زیر لب
افزود :خرجی شما هم همان قدر است که شکم بچه‌ها را سیر کند ، آخر فردایی هم
هست .

به درشتی گفتم :اصلاً معلوم هست تو توی این ده چه کاره‌ای؟ نان بند دوره گردی؟ یا
زن معلم مدرسه؟ یا لگوری مشروع؟

که براق شد و گفت :قباحت دارد آقا! اشما که سرتان تو کتاب است....و چه خوب شد که
درویش رسید ، و گرنه نمی‌دانستم چه کنم .تا درویش برسد به او گفتم :
-برو دیگر ولم کن .یک تکه پیاز بفرست که بشود این نعمت خدا را حلal کرد .
که ماه جان رفت و درویش گفت :

-برکت زیاد .نبینم آقا معلم خونش را کثیف کند .

-می‌بینی دست ما را تو چه حنایی گذاشتید؟ پتیاره حالا زبان هم درآورده .

-غمت کم ، لابد زیر سرش بلند شده .ولی بگ در گوشش یاسین خواند و رفت زیارت .

-یعنی می‌گویی چه کارش کنم؟ ولش کنم؟

-آقا معلم خودش دانا است .اما درویشت می‌گوید چراغی که به خانه رواست به مسجد
حرام است .بعد هم وقتی بوی آشوب می‌آید هر چه عقلت کم تر بهتر .

نان و پنیری لقمه گرفتم و دادم دستش و گفتم:

- درویش تو طرف کدام شان را می گیری؟

- درویش حکم سگ گله را دارد. کسی ازش نظر نمی خواهد.

- کلی نباف، درویش آدمی که عمل می کند باید طرف بگیرد.

- درویشت می گوید که لازم نکرده تو هر دعوایی طرف یکی را بگیری، طرف حق را بگیر

- ناچار حق با یکی از دو طرف است. روی آسمان که نیست.

- دست بر قضا هیچ کدام از این دو طرف حق ندارند. حق مال آن هایی است که هنوز خوابند، چون هنوز می ترسند. درویشت می گوید وای به روزی که این دست ها از آستین در بیاورند.

- خوب. تا آن وقت من و تو چه کنیم؟ عین اهل محل منتظر بمانیم؟

- به درویشت کنایه می زنی؟ درویش هیچ کاره است. بی بی می خواست همه ملک را مجانا تقسیم کند تو اهل محل، اما پرسش نگذاشت.

- آخر باید بشود یک جوری جلوی یک چیزی را گرفت، و گرنه فایده من و تو اینجا چیست؟

- بگذار درویشت برات نقل بگوید. ازباباش که تو مشهد قصاب بود و یکه بزن هم بود. چه طور است؟ بپرس می گفتند پهلوان اسد، خدا بیامرزدش. درویشت بچه بود و در دکان بباباش پادوئی می کرد که این اتفاق افتاد. یک روز پهلوان مراد آمد محله‌ی ما. نوچه بود و نام آور، پهلوان محله‌ی دروازه‌ی تهران بود و پایین خیابانی‌ها چشم دیدنش را نداشتند. از در دکان ببابای درویشت که رد می شد، پاش رو کوپید زمین و گرد و خاک کرد. ببابای درویشت پرید بیرون و فریاد کشید که «نامردها خاک محله شان را توی این محله می تکانند» و پرید بپرس. در یک چشم به هم زدن عین لشه‌ی گوشت آویزانش کرد. فریاد پهلوان مراد که در آمد، مرد م ریختند که بیاورندش پایین. اما ببابای درویشت ساطورش را کوپید جلوی دکان. آن وقت مگر دیگر کسی جرات داشت بیاید جلو؟ تا به کمسیری خبر دادند که تازه آن سمت ها باز شد ه بود. اگر آجان‌ها می آمدند، خیلی بد می شد. ریش سفیدهای محل جمع شدند و پهلوان مراد را از قناره کشیدند پایین و ببابای درویشت را بردند توی بست پایین خیابان... و ساکت شد.

- حالا تو نقل را می بری:

- ببابای درویشت دیگر از بست در نیامد تا مرد. آخری‌ها هم تو نقاره خانه‌ی حضرتی طبل می زد. و باز ساکت شد.

- خوب؟

-هیچ چی دیگر ، از آن سربند اسم باید درویشت را گذاشتند «پای اشکن ».«

-همین ؟

-آره دیگر .درویشت از آن به بعد آواره شد .شاگرد قصاب ، شاگرد نانوا ، بعد طلبه ، بعد معلم سرخانه .بعدش هم که افتاد دوره . و کبریت را کشید و چپق را آتش کرد .

-نفهمیدم درویش نقلت چه ربطی به کار ما داشت ؟

-خود درویشت هم نمی داند ، اما می بیند که نمی شود پی پاشنه ی این پهلوان تازه را به قناره کشید .

-صحیح !... من هم طرف دار این خراب کاری نیستم .دوره ی این کارها به سر آمد ، اما می گویم اگر حریف خیلی قوی بود ، باید دست کم این جرات را داشته باشی که بزرخو کنی تا سر بزنگاه ، نه این که به همان یورش اول تسلیم بشوی .

-ناز نفست آقا معلم !اما کسی که با من و تو مشورت نکرده .هفته ی پیش سر بنه ها خانه ی مدیر مجلس داشته اند ، عین الله هم بوده .همان شب تصمیم گرفته اند که برادره ی آهن بریزید توی موتور .حالا حالا هم دنباله دارد .درویشت بخیل نیست ، اما اهالی خیال می کنند اگر آن سنگه بن صاحب پیدا نکرده بود ، حالا شش دانگ ملک را می دادند دست شان .و اصلا ببینم آقا معلم ! تو خودت تو این دعوا چه می کنی ؟ همین جور گپ می زدیم که مدیر رسید ، و درویش خواست برخیزد که نشاندمش .و مدیر درآمد که :

-پس عاقبت این اسباب بازی مباشر ، قلابی از آب در آمد ؟ نقل آن یارو است که رفته بود اسب بخرد ، یابو بهش قالب کردند .

گفتم :- به نظرم باید بچه های اول و دوم را خودمان از نو امتحان کنیم .

گفت :- یعنی می گویی صلاح است که عین الله همچه وقتی تو آبادی نباشد ؟ که در جوابش ساكت ماندیم .و مدیر این بار رو کرد به درویش و گفت :

-آخر چه جوری می شود دست این غربتی را از زمین کوتاه کرد ؟ تو بگو درویش ؟ هان ؟ نقل آن یارو است که دو دوزه بازی می کرد .پیش دست با این ، پس دست با ... که درویش حرفش را قطع کرد :- کار درویشت از دوز بازی گذشته ، مدیر ! باید زودتر از این دستگیرت می شد .اما تو خودت جلوی چه چیزی را می خواهی بگیری ؟ خیال می کنی که اگر دست مباشر از ده کوتاه بشود می افتد دست تو ؟ درویشت بی ریا است ، اما می داند که راه و رسم تازه را همیشه آدم هایی می آورند که محلی نیستند .تو خودت باید آسیاب وارد می کردی و تراکتور می آوردی .

مدیر گفت:-من نمی خواستم دست به ترکیب زمین بزنم .نقل زمی «اربابی ، نقل خانه ی کرایه است.هر خرجی تو ش بکنی از کیسه ات رفته.اصلا راست می گفت میرزا عمو که این زمطن نفرین کرده است.

گفتم:-آقای مدیر !میرزا با آن اعتقاداتش حق داشت که از عوض شدن دنیا بترسد .و از عوض شدن ملاک ها ی عملش ، اما ما داریم آدم ها تازه می سازیم...
و همین جور داشتیم گپ می زدیم که زنی سراسیمه از در اتاق وارد شد .و:

-دستم به دامنت آقای مدیر اچرا مرا از شر این حرامزاده خلاص می کنی؟ آخر این هم شد مدرسه؟ هیچ کس نمی آید بپرسد چرا این حرام زاده یک هفته است مدرسه نیامده شب ها هم نه مشق ، نه درسی ، نه کتابی ، اصلا هیچ چی .انگار نه انگار که من هم بچه دارم ...

زنی بود میانه سال و ترکه ای و نونوار و استخوان های گونه اش برآمده و چشم ها ریز.مدیر بی این که جوابی بدهد ، بلند شد و دستش را گرفت و همین جور که می بردش بیرون ، می گفت:

-چشم ، ننه حسنی !بهش می رسیم.ادبش می کنیم.تو دیگر لازم نیست این وقت شب بیایی مدرسه .نقل بچه ی تو ...

که باقی حرفش را نشنیدم.از درویش پرسیدم:
-که بود درویش؟ می شناسیش؟

-خواهر زن مشهدی اصغر سربنه است.

-آن که «قربان ، قربان»ورد زبانش است؟

-آره ، نان و آبش مرتب است. گلیم می باشد عین حریر. چیزیش نیست ، جز این که گاهی هوس شوهر به سرش می زند .

-پس چرا دست بالا نمی کنی درویش؟ فقط بلدی پوست خربزه زیرپای دیگران بیندازی؟...

که مدیر وارد شد و درویش برخاست و تا دیروقت پرداختیم به کارنامه.و بعد حرف سخن از این که عین الله بی خود گذاشته از ده رفته ، و هرچه زودتر برگردد بهتر.و بعد مدیر رفت و من در مدرسه را بستم و رفتم زیر کرسی و هم چنان که خبر رادیو را می شنیدم ، برای خودم فکر هم می کردم . اول مراسم افتتاح سد دز را گفت و بعد خبر استعفای وزیر کشاورزی را و بعد افتتاح چاه های عمیق فلان ناحیه را و لوله کشی آب و برق فلان ناحیه ای دیگر را و بعد اعلامیه ای ستاد ارتش را که «عده ای خاطنین در فارس در زد و خورد بازندارم ها کشته شده اند» بعد اعلامیه ای وزیر کشور را خطاب به «مردم ناراحت و اخلاقگر که د رهم مقام و مرتبه که باشند ...» و غیره و بعد از این که پروانه یدو خبرگزاری

خارجی لغو شده است و بعد از اخبار خارجه. قیام کردها در مقابل دولت جدید عراق و... که رادیو را بستم و رفتم به فکر از سد و چاه عمیق و برق ، جوری حرف می زد که انگار زمین ماشین است که کلید بزنی و راه بیفتداو به فکر عاقبت این نمایش بودم. و می دطم درست است که پول نفت هست و حاصلش آن سد دز و این چاه ها و جیب مالک را هم که از آن پر می کنند و نمدی از آن به کلاه دهاتی هم می رسد ، ولی عاقبت؟ اگر از شیر مرغ تا جان آدمی زاد را به ازای نفت برای مان آماده کنند؟ به ازای این کود خارجی که ما را د رتکیب آن هیچ دخالتی نیست؟ و به جای این که زمین را بپرورد ، می پژمرد ... و اگر این زمین عقیمی بماند؟! به خصوص برای دهاتی جماعت که بدجوری ادای زمین را در می آورد او عین او فقط پذیرا است... و می دیدم که فرق اصلی شهر و ده خود د روابطه ای است که با زمین داریم. شهری زمین را د ریک کف دست خاک گلدانش محضور می کند ، یا در عرصه ای ندید بدید با غچه اش که ازدو تخته قالیچه پهن تر نیست ، یعنی که زمین برای او تفنن است . اما دهاتی با «دو تیر پرتاب» سر و کار دارد و با «ده جریب» و «سه میدان». و بعد ، دهاتی زمین را می کارد ، یعنی زنده نگه می دارد و از عقیم ماندنش جلو می گیرد بعثش کود می دهد ، باهاش ور می رود ، بوی خاکش را می شناسد ، و جنسش را و طاقتمنش را و لیاقتمنش را ، و ازش محصول برمی دارد . این است که زمی «برایش شخصیت دارد . «پس چرا نفرین نکنه؟ نکنه میزعمو راس می گفت؟» و آن حرف و سخن اساطیر و مذهب که به آن باز می گردیم... و از آن برخاسته ایم ... و گل آدم ... یا نشات آن گیاه دو شاخه ای اولین زوج آدمی از خاک ... و مقدس بودنش و نیالودنش .. و سجده ای که بر آن می کنیم... و آن زندقه ای اولی که «مرا از آتش آفریدی و او را از خاک»...

اما میرزا عمو که این اعتقادات را داشت منتظر ظهور هم بود ، یعنی منتظر یک جور معجزه. گرچه دستش از عمل کوتاه بود ، اما دهاتی جماعت دستش از عمل کوتاه که هست هیچ ، معنی معجزه را هم فراموش کرده و مدام به انتظار تغییر فصل ها نشسته . شده بنده ای آب و هوا و شرایط جوی ، از زمستان به بهار و از قوس به حمل. و این دیگر انتظار نیست ، دست به دهان ماندن است . کوچک شدن معنی انتظار است ، ترس از عمل است . و کسی که ترسید نفرین شده است . هم خودش ، هم حوزه ای طبیعی زندگی اش ... و بعد به یاد حرف های درویش افتادم ، روزهای اول . و بعد به یاد حرف های پسر بی بی و افتصاد تک پایه اش ، که گرچه برای خودش لقلقه ای زبانی بود ، اما حرفی بود. و بعد ددم که انگار این عقی «ماندن ، حوزه ای تاثیر وسیع تری هم دارد . زمین که عقیم ماند گویا آدم هم عقیم می ماند ، و تمدن هم ، و فرهنگ هم . چرا که عقی «ماندن یعنی ظلم .. یعنی که مانع بروز لیاقت ها شدن...

و با این فکر ها بدجوری گریخته بود ، و چه می شد کرد؟ به کمک یک آسپیرین خوابیدم. و
بردا صبح اولین بجه ای که به مدرسه رسید خبر که همان شبانه ریخته اند به قلمستان
خانوادگی مدیر و چهار جریب اصله ی شش ساله ی کبود ه و تبریزی را با تبر زده اند. و
هنوز زنگ اول را نزدہ بودیم که ده شلوغ شد . می دانستم که این جور وقت ها نمی شد
مدرسه را آرام کرد . حتی اگر همه ی کلاس ها معلم می داشت و حال آن که آن روز تنها
معلم تمام کلاس ها خودم بودم. انتظار مدیر را هم نمی شد داشت که روزهای عادی اش
یک سر بود و هزار سودا. اکبر رفت و خبر آورد که می خواهند بروند مزرعه ی مرغ داری
تازه پا را خراب کنند . چند تا از بچه های درشت را مامور رساندن دخترها و بچه خردها
کردم به خانه هاشان ، و با الباقی بچه ها راه افتادیم دنبال دسته‌ی اهالی ، بیل و کلنگ به
کول و هیآهو کنان و به قدمی شتاب زده می رفتند. از میان جنجال سر و صدا شان کلمات
«خراب کنیم ، بیرون کنیم ، خارج مذهب» را می شد تشخیص داد. میان ایشان نه از
کدخدای خبری بود و نه از سربنه ها و نه از مدیر و نه از درویش . اما فضل الله بود ، هبه الله ،
نصرالله هم و یدالله هم بودند. و خیلی های دیگر . خودم را رساندم به برادر مدیر و گفتم:

-هبه الله، فکرش را کرده اید که چه کاری دارید می کنید؟

-مگر آن شب فکرش را کردند که چه می کنند؟ هزار تا قلمه راتبری کرده اند.

-فهمیدید که بوده ؟

-خدا عالم است که ها بوده اند. شر خر همه جا هست ، اما حسن شل سر دسته شان بوده .
جوان ترا از آن بود که بشود باهش بحث کرد ، آن هم در چنان حالی. این بود که رها کردم
و خودم را رساندم به فضل الله و گفتم:

-تو دیگر چرا؟ نمی خواهی ببینم دهنت بو می دهد یا آنه؟

-راستش دیگر فایده ندارد آقا!

-بابات کجاست ؟

-ما چه می دانیم آقا! راستش رفته زیارت. رفته دست به دامن ضامن آهو بشود .
-می دانست چه خبر می شود؟

-راستش مدام از جوجه ی ماشینی حرف می زد ، و از دخالت در کار خدا ، و از این که چرا
یک خارج مذهب تو زمین آبادی دست بند کرده . راستش مرد آن مقنی یزدی بود ، مرد
میدان.

شنیده بودم که مالک جدید مرغ داری یک یهودی بهایی شده است و قرار است جوجه ی
یک روزه وارد کند و ماده گاوها را با سرنگ باردار کند و یونجه ی هلندی بکارد ... و از این
حرف ها . این بود که پرسیدم:

-یعنی تو خودت هم به این حرف ها معتقدی؟

-اعتقاد ما که اثری در کارها ندارد آقا!اما این جا هیچ کاره ایم .

-پس چرا بیل به کول گرفته ای؟

-راستش آقا!اگر شما هم پسر سربنه بودی و اهل محل بودی و پدرت رفته بود زیارت...
که رها کردم.چند قدم آهسته ، تا نصرالله رسید.کلنگش به دوش و پاسنه ی گیو اش ور
کشیده .ریزه برف اخیر ، همین دو سه روزه آب دشه بود و جاده ی باریک کنار مزارع زیر
پای اهالی ، گل چسبناکی پیدا کرده بود .

گفتم:-خدا قوت .نکند داری می روی دنبال گنج؟

-دیگر کارد به استخوان مان رسیده ، آقا!آسیاب که خوابیده ، فردا قنات هم می خوابد
دیگر شوخی بردار نیست.

-عوضش چاه عمیق هست.

-چاه عمیق چه به درد ما می خورد؟آبش را ساعتی بیست تومن می فروشند.

-که گفته؟

-یزیدیه، همی «که نگهبان مرغ داری است.

یدالله که پابه پای مان می آمد و از کهنه پیچ زخم دستش خبری نبود ، گفت:

-می دانید آقا!تا پیاز این بابا کونه نکرده ، باید جل و پلاسش را جمع کرد.وگرنه فردا
صاحب هیچ چی نیستیم.

-مگر حالا هستی؟

که یکی از میان جمع گفت:

-آقا معلم می تونی سوسه نیای؟

بلند گفتم:-سوسه نمی آیم.چرا نمی روید سراغ بی بی؟ یا سراغ مباشر؟ و هیاهوی جمع
در جوابم ، که از میانش این جمله ها را دریافتمن:

-از دست بی بی که کاری ساخته نیست.

-همه شان سر و ته یک کرباسند.

- تقسیم املاک است یا ارباب عوض کردن؟...

ولی دیگر رسیده بودیم.روی بام گاراژی که برای تراکتور آینده ساخته بودند ، هیکل دو
نفر ایستاده را از دور می شد ، دید ، یکیش مباشر بود. اما دیگری؟ مثل این که ژاندارم
بود که پاهای شل شد و پچ پچ افتاد توی اهالی ، ولی هم چنان رفتیم.اشاره ای به بچه
مدرسه ای ها کردم که از جلوی صف ، خودشان را کشیدند عقب و خودم دیگر حری
نداشتمن به چهل پنجاه قدمی ساختمان که رسیدیم ، تیری رو به هوا در رفت و جماعت
ایستاد ، و صدای مباشر رسید که :

-بچه نشوید بروید پی کارتان!

خود مباشر هم تفنگ به دست داشت ، هنوز دهاتی ها درمانده و مردد بودند که فریادی

کشیدم به سمت بچه ها که :

-بیایید برویم قلمستان ، کمک آقای مدیر.

هیچ حالش را نداشتم که شکلک نومید یو بی تکلیفی را بر صورت اهالی ببینم.

حمل

۱

عصر رو ز پیش از عید ، ریشم را تراشیدم و راه افتادم به سمت شهر. و چه ریشی ! ابزار کار یک جفت آخوند ، حتی حیفم آمد. یا می توانست یادگاری باشد خیلی احساساتی ، برای ده تا معشوقه ای که ممکن بود در عهد بوق داشته باشم. و بیچاره گوسفندها که چه روحانی دارند بر آدمی زاد ، که حتی پشم شان را هم نمی شود دور ریخت. اما مال مرا سلمانی ریخت توی سطل خاکروبه ی بیرون در اتاق . که سگ ها هر شب برش می گردانند و تا تهش را می لیسند. حتی جعد پیدا کرده بود. درست یک قبضه ، تا توی لنگ پیش سینه ام . چند بار دسته های جدا جدا ش را توی مشت گرفتم و لای انگشت ها مالیدم ، و آن افکار. آن قدر بلند شده که اول ماشینش کرد ، بعد تراشید. که کف صابون به بیخ موها برسد. و بعد او دکلن زد و بعد پودر. حسابی چسان فسان کردم. سلمانی ده را صدا کرده بودم ، آمده بود مدرسه . دکان که نداشت . و هنوز کارش تمام نشده بود که فضل الله رسید ، تسبيح به دست ، و سلام و عليک و نشست. اين بار دهانش بوی گرمای نقل می داد. و تا کار سلمانی تمام بشود با ابزار کیف او بازی کرد. بعد که او رفت آخرین استکان چای را برای فضل الله ریختم و ته قوری را خالی کردم روی ماسک ضد سرمای صور تم که تکه پاره توی سطل خاکروبه بود ، و بعد نشستیم به گپ زدن. عین الله هنوز گم و گور بود. تراکتور مرغ داری رسیده بود و صبح و شام قارقارش بیابان را پر از صدا کرده بود . ی: جماعت چهارنفره هم از مکانیسین و کارگر با یک دستگاه حفر جاه عمیق که دگلش هشت ده متر ارتفاع داشت، سرمزرعه کار می کردند و قرار بود تا خر حمل آب تحويل بدنهند ، و بعد هم قرار بود بروند سرمهلک جناب سرهنگ یک چاه دیگر بزنند. به جای قنات مخروبه ای که استاد مقنی آبادش کرد و بعد مادر چاهش را باروت داد و خرابش کرد و گریخت. و دیگر هم ازش خبر نشد که نشد. اما موتور آسیاب هنوز از تعغمیر برنگشته بود . و شب ها ده سوت و کور بود. و لا بد ملک خواب از نو پیداش می شد. تمام سیلندرهای موتور آجیده شده بود و متخصص کمپانی آمده بود موتور را پیاده کرده بود و سیلندرها را با پیستون ها برده بود شهر ، و قرار بود تا سیزده برگرداند . قلمستان مدیر

پاجوش زده بود و دستک ها بی که از قطع قلمه ها به دست آمده بود ، خرواری ۷۵ تومن فروش رفته بود . و خریدار؟ مرغ داری تازه پا . حسن شل ضامن ملکی سپرده بود و برگشته بود و حالا خود مباشر داشت ده جریب زمین را قلمه می زد . از زمین های کناره ی خشکرودی که م=مسیل حریب زمین را قلمه می زد . از زمین های کناره ی خشکرودی که مسیل بهاره بود ... داشتیم از این قضایا حرف می زدیم که بوق کامیون بلند شد، که پاشدم و گفتمن:

-باید رفت.می دانی راننده کیست؟

فضل الله گفت:-غیریبه است . راستش مدیر در غیاب عین الله اجاره اش داده ، به روزی چهل تومن .

و دست کرد جیبش و یک دفترچه ی بعلی درآورد که:

-این هم دستمال بسته ی شما.کار دیگری از دست ما برنمی آمد. راستش می دیدیم که مدام یادداشت می کنید.

گفتمن : -تو فقط یک روز دیدی.

-ای آقا! بیان رفته دستی که به شکم ماه جان کشیده بودید؟

-پس من جاسوس نگه داشته بودم؟

-چه فرمایش ها! راستش قابل شما را ندارد ، اما جواب بازخواست های آن روز شما است. دفترچه را به عجله ورقی زدم. با خطی در حدود مال کلاس سومی ها، و با کلمات درشت ، و گردی های حروف ، گوشه دار. و غلط های املایی فراوان ، و صفحه ی بی شماره و بی حاشیه ، و لب به لب.

-نکند قصه نوشه ای؟ بازخواست های کدام روز؟

تسبیحش را گرداند و گفت:

-گفتیم مبادا شهر که می روید ، دل تان هوای ده را بکند . راستش دیگر هم دیگر را ندیدیم.

چه خبر شده؟ خیال سفر داری؟

- راستش این پتیاره رفته کار دست مان داده. کلامی که به ما نریده بود ...
نمی فهمم.

- راستش هفته ی پیش رفته شکایت کرده به ژاندارمری که شوهرم با هفت تیر آمده بالای سرم.

- تو هفت تیرت کجا بود؟

- راستش بابمان یک هفت تیر دارد که تو صندوق قایمیش می کند. این پتیاره رفته بوده وارسی و هفت تیر را دیده . راستش مباشر وادرش کرده . انتظار نداشته آن روز ما هم

جماعت باشیم. حالا رفته این جوری برآمان پرونده ساخته ، گفتیم شاید تا شما برگردید
برآمان دردرس بسازند.

که دفتر را گذاشتم جیبم و درآمدیم. بساطم را قبلا جمع کرده بودم . و صبح یک تو ک پا
از بی بی خدا حافظی کرده بودم که حالش خوش نبود و همان جور دراز کشیده بود و از
زیر لحاف «سفر به خیری» بدרכه ام کرد و بعد هم مباشر ، که سرش بدجوری توی انبار
قلعه‌ی اربابی شلوغ بود و از در که وارد شدم ، نفهمید و داشت به حسن شل می گفت: - تا
تنور داغ است باید نان را بست.

و بعد هم از مدیر. که درآمده بود و باز یک نقل گفته بود که فلانی از اصفهان می رفت
کاشان که یک کله پاچه‌ی سیر بخورد ... و اشاره می کرد به ددر رفتن جوان‌ها در
شهرها. و بعد هم سری زده بودم به تکه زمینی که شب عیدی دست و پا کرده بودم ، برای
کشت صیفی به عنوان مزرعه‌ی نمونه‌ی مدرسه. و با کمک خود بچه‌ها شخمش کرده
بودیم و شیاربندی و تخم کاری و کوددادن . و دیگر کاری نداشت جز آب خورن و برآمدن
و ویجین شدن. مشمولیت این‌ها را هم د رغیاب خودم به اکبر داده بودم . و به هر صورت
خیال‌م تخت بود و تا سیزده نوروز کاری نداشتیم . جز این که مدام دمخور فضل الله باشم و
درویش. یا هم چو روحی سرگردان در اطراف ده ول بگردم. می خواستیم آن ده پانزده روز
را مال خودم باشم. به گشت و گلایی ، یاددر رفتني یا دیدن شهر تازه‌ای . یا سراغ یکی از
بچه‌های زمان تحصیل.

اول در اتاق را چفت کردم و بعد در مدرسه را و بعد رو به فضل الله گفتیم:
- مدیر مواظب هست . اما جان تو جان مدرسه . مبادا سگ توش بچه بگذارد .

که خندید و تسبیحی انداخت و گفت :

- راستش مگر ماه جان سر نمی زند؟

- شکر خدا که این خبر آخری را نشنیده‌ای.

تند و تند تسبیح گرداند و زل زل نگاهم کرد و گفت:

- پس راست راستی خیال می کنی ما جاسوسیم آقا؟

- نه ، بدت نیاد. طلاقش داده‌ام. یعنی سر راه به مرکز بخش که رسیدم می دهم. تا کامیون با
ر و مسافر بزند. بپنهش گفته ام که دطگر کاری به کار زندگی ام نداشته باشد. و برای این که
همه‌ی خبرها را داشته باشی ، چشم روشنی‌های بی بی و مدیر را هم دادم به خودش.

و باقی راه را ساکت آمدیم. فضل الله دمق و بود و تسبیح می انداخت و من کیف دستی ام
را سبک و سنگین می کردم که مبادا دست و پا گیر باشد. سر راه چوب خط بقال را
رسیدم که پسر عمومی فضل الله پشت دخلش بود و نه تعارفی کرد و نه تخفیفی داد ، و
بعد مال قهوه چی و قصاب را که صد تا تعارف کرد و عاقبت سی شاهی خردی حساب را

نگرفت.و بعد خدحافظی با یکی دو نفر دیگر که توی میدان می پلکیدند و بعد کامیون ، که نیمه انباسته شده بود از گوسفند و بز و تایچه های پنیر و کشک و کشمش.و با راننده چهارنفر بودیم که جلو نشستیم.و شاگردش روی رکاب ایستاده ، و تتحرمت معلمی آن قدر بود که مرا گذاشتند نفر آخر که سوار شدم. یک بازو روی پنجره‌ی باز کامیون و هوا سوز داشت . اما نمی آزد . و ابر تکه تکه ای بر آسمان.و آفتاب می چسبید و جاده مرطوب بود و غبار نداشت . و به مرکز بخش که رسیدیم تشریفات محضر و خیلی فوری.و بیست و چند تومنی خرج تمبر و از این حرف ها ...و راه که افتادم کامیون حسابی انباسته شده بود و باربند ها چپ اندر قیچی ، و دو نفر سربارها نشسته ، و شاگرد شوfer هم رفت بالا.و من پنجره را بستم و دفترچه را باز کردم.

۲

این شرح حال مسافت و قهر نمودن بنده است با ابوی . قلم اندازی است برای آقا معلم ده.اگر درس خوانده بودیم بهتر از این ها می شد.غرض نقشی است کز ما باز ماند ، که هستی را نمی بینم بقایی.الفرض.

ده دوازده روز به عید مانده بود که بنده به عبوی گفتم این کاسبی کساد است و یک کاری برای بنده پیدا کنید ، چه زمستانی هم بود.خلاف ادب است مثل خایه‌ی حلاج ها می لرزیدیم .اهمی برای آب دادن به گاو و گوسفند هم از خانه در نمی آمدند ، چه رسد برای خرید از بقالی .به ابوی عرض کردم این کاسبی به جز ضرر چیزی ندارد .عرض کرد چرا مثل بقیه نمی روی دنبال کار مزرعه؟ عرض کردم توی این سرما کدام کار مزرعه؟ فرمود مگر همه چه می کنند؟ دستت چول است یا پات چلاق؟ این شد که بنده قهر کردم ، و دیگر خانه نرفتم .دو سه بار همه به والده گفتم ، باز هم جوابی نیامد .و بنده بسیار بزخ بودم و همان در دکان یک چیزی می خوردم و می خوابیدم ، تا شب عید ابوی در دکان که زود دکان را ببند بیا منزل .از روی دلتنگی گفتم بسیار خوب ، اما نرفتم .تا این که والده آمد و فرمود چرا نمی آیی؟ به او گفتم شما بروید من هم می آیم .و مشغول جمع آوری دکان شدم که در را ببندم و بروم در پستوی دکان بخوابم ، که باز والده آمد و شام را آورد و فرمود که ابوی خیلی بزخ است .گفتم دیگر فایده ندارد ، اگر می خواهی حق مادری را تمام کنی ، هر چه پول داری تا صبح به بنده برسان که دیگر ماندنی نیستم .رفتم در قهقهه خانه و یک نفر که عمله‌ی قنات را که آن جا می خوابید و اسمش صمد بود ، صدا زدم گفتم آمد شام خورد و رفت .بنده هم یک خورده رادیو گرفتم و بعد در دکان را بستم و خوابیدم و صبح زود ابوی آمد به اوقات تلخی که چرا شب نیامدی منزل؟ گفتم دیر وقت بود ، نتوانستم .گفت بعداز ظهر ببند و بیا منزل .گفتم امروز عید است و باید

کاسبی کنم .ابوی دیگر چیزی نگفت و تشریف برد، تا ظهر شد و والده امد و ناهارم را آورد .همین که ناهار تمام شد ، باز ابوی آمد با ولی بگ سربنی که بیا برو حمام لباسهایت را عوض کن .رفتم حمام و در آمدم تا شب شد و خانه نرفتم .این بار خود ابوی آمد شام آورد که آخر عابروی مرا بردی .چرا این جوری می کنی ؟

گفتم دلم از ده کنده شده است .سرکار هم که ابوی بنده هستی ، اگر می خواهی حق پدری را تمام کنی تا فردا صبح دویست تومان پول برایم تهیه کن که بروم شهر .فرمود آخر می روی شهر چه کنی ؟ گفتم می روم سربازی .ابوی یک قدری فحش داد و بعد رفت ، و بنده هم خوابیدم .

فردا صبح والده آمد پول را آورد و گفت که ابوی همان روز صبح رفته امیر آباد .بنده خیالم راحت شد .و داشتم بساط دکان را جمع می کردم که تره بارش را بفترستم خانه که یک نفر رسید در دکان .گفت که من غریب هستم و خرجی ندارم و ناهار هم نخورده ام .من هم بی اینکه سوالی کنم شاگردم را فرستادم قهقهه خانه یک قوری چای آورد و با نان و پنیر گذاشتم جلوش .علوم بود که خیلی گرسنگ بود .ازش پرسیدم اسمت چیه ؟ گفت عباس آقای فلانی .اهل کجا باشید ؟ گفت : -اهل اراک .گفتم پس توی این ده کوره چه می کنید ؟ گفت : -با پدر و مادرم دعوام شده و قهر کرده ام و آمده ام بیرون که خودم را سربه نیست کنم .من راضی اش کردم که برود و با پدرش آشتنی کند او هم قبول کرد و گفت ولی پول برای کرایه ندارم .من هم یک مقدار نون و پنیر و سی تومان هم پول بهش دادم و او را راهی کردم .نشانی اراک را هم ازش گرفتم و فردا صبحش بنده دکان را سپردم دست شاگردم و هر چه پول توی دخل بود برداشتمن و با یک چمدان و یک رادیو راه افتادم رفتم تهران .یک راست رفتم سلسیل .در دکان شاطر عباس که اهل ده بود و سه سال پیش بنه کن رفته بود تهران .تعجب کرد که چرا آمده ای تهران ؟ نگفتم که با ابوی قهر کرده ام .یک جور عذر و بهانه تراشیدم ، اما حالی اش کردم که بی کارم .گفت ترازو داری می توانی بکنی ؟ گفتم چرا نمی توانم ؟ ترازو دارش را مرخص کرد و بنده را گذاشت جای او ازش نامطمئن بود .

روزها در دکان بودم و شب ها می رفتم خانه ی شاطر عباس .تا خبر دار شدم که یکی از هم ولایتی ها مسؤول است و در آسایشگاه شاه آباد خوابیده است .به شاطر عباس گفتم و قرار شد روز سیزده تعطیل کنیم و برویم شاه آباد .هم سیزده به در بود و عیادت مریض وقتی رفتم آنجا اجازه اش را گرفتم و سه تایی رفتم سر کوه .با هم ناهار خوردیم .از پرسیدم که چطور کار شما به بیمارستان مسولین کشیده ؟ آهی کشید و گفت سرباز هنگ سوار بوده و روز دوم یا سوم که قرار بوده تمرین سواری بکنند ، ایشون می خورند زمین و کمرش یک عیبی می کند .روی اسب های بی رکاب و دهن ، هیچ کس نمی تواند

سواری کند .می برندهش بیمارستان می خوابانند و گچ می برنند .و بعداز آن مامور اسطبل می شود و یک سال توی پهنه و کاه و یونجه سرمی کند .می گفت صد رحمت به تاپاله ی گاو.تا چهارماه پیش می فهمند سل گرفته.می فرستندش این جا.دل مان برایش سوخت.خودش هم گریه کرد.بنده هم راستش داشت اشکم درمی آمد ، اما جلوی خودم را گرفتم و آقا مهدی را دلداری دادیم و شب برگشتیم .اما به گوش بنده ماند که هنگ سوار نروم . ده دوازده روز که گذشت یک کاغذی نوشتیم به اراک به عباس آقا.نوشتیم که بنده هم با ابوی قهر کرده ام و آمده ام تهران ، و حالا به سلامتی رسیده ام .اما ننوشتیم که چه کاره شده ام .و مقداری درد دل کردم از پدر مادرها و اوضاع روزگار و دلتگی .

تا یک ماه بعد از عید ، یک شب رادیو گفت که وزارت جنگ برای آموزشگاه دژبانی نفرات می گیرد.بنده فورا رفتم هشت عدد عکس انداختم و یکسر رفتم اداره ی آمار.شاطر عباس همه جای شهر را می شناخت و به بنده اجازه می داد که بعد از پخت و پز صبح بروم پی این کارها ، اما برای ناهار بازار برگردم . می خواستم دو عدد هم رونوشت شناسنامه بگیرم. آن که پشت میز نشسته بود ، درآمد به بند ه گفت که این معطلی دارد. باید برود ولایت و برگردد. گفت حضرت آقا خیلی فوری است ، همین الساعه می خواهم گفت نمی شود . خلاصه یک پنج تومنی دادم و رونوشت ها را گرفتم و آمدم .رادیو گفته بود که سوء سابقه هم می خواهند .به شاطر عباس گفتم . بنده را فردا صبح فرستاد دادسرا.دیدم خیلی شلوغ است.نامید شدم و برگشتیم ، و خیلی بزرخ بودم . ظهر شاطر عباس که پرسید قضیه را برایش گفت . گفت غصه نخور ، کلفت عباس علی خان که ظهر آمد نان بگیرد ، کارت را راه می اندازم . عباس علی خان همان نزدیکی ها می نشست و اداری جماعت بود .بنده نمی دانستم چه کاره بود ، اما کلفتش آب و رنگی داشت . یکی دوبار هم با بنده خلاف ادب است ، لاسیده بود .وشاطر عباس هم دیأه بود و به شوخی درآمده بود که می خواهی دست بالا کنم؟ و بنده بپیش گفته بودم که دختر خاله ام را برایم شیرینی خورده اند.

پس فردا صبح با عباس علی خان رفتم دادسرا و یک دقیقه طول نکشید که سوء سابقه ی بنده را دادن و گفتند حلا برو انگشت نگاری . که باز بنده درماندم و باز کلفت عباس علی خان به دادم رسید و خود عباس علی خان بند ه را برداشت برد انگشت نگاری. یک شاهی هم خرج برنداشت .همان روز خودم را رساندم به وزارت جنگ ، اما دوازده شده بود و ناهار بازار هم می گذشت .با تاکسی خودم را رساندم به وزارت جنگ ، اما دوازده شده بود و ناهار بازار هم می گذشت .با تاکسی خودم را رساندم به دکان و فردا صبح رفتم .آن قدر شلوغ بود که چه عرض کنم .دکتر هم نیامد ه بود که معاينه کند .تا ساعت یازده بنده معطل شدم تا یک سرهنگ آمد که دکتر هم بود ، معاينه کرد .دستی هم به ریشم کشید

که در نمی آید و همه جا باعث بدبختی بنده شده.و بعد هم خلاف ادب است ، پایین تنه ام را معاينه کرد.و گفت پاهایت واریس دارد.بنده گفتم آقای دکتر به خدا بنده هیچ عیبی نداشته ام .عصبانی شد و داد زد که برو بیرون .بنده برزخ شدم و برگشتم .و این بار دیگر خودم تنها رفتم سراغ عباس علی خان . گفتم بنده را می بخشید که آن قدر مزاحم می شوم ، اما می بینید که بی پارتی هیچ کاری نمی شود کرد.دیگر این را نگفتم که دکتر ایرادی بی خودی گرفته.گفت ریس دژبان کیست؟بنده گفتم چه عرض کنم.یکی دو تا تلفن کرد و وقتی فهمید کیت ، به بنده فرمود ریس دژبان را نمی شناسم ، اما اخوی اش را می شناسم که بانک ملی کار می کند.فردا برو پهلوی او واين سفارش را هم ببر. فردا رفتم ، اما حضرت اخوی رفته بودند سفر.منشی اش یک دختر یکش خوش اخلاقی بود. گفت ده روز دیگر بیا . ده روز دیگر رفتم.هنوز نیامده بود.تا آخر دو ماه از وقت آموزشگاه دژبانی گذشت ، و بنده مایوس شدم ، و خیلی برزخ بودم . اما هم شاطر عباس محبت داشت و هم کلفت عباس علی خان ، که ول کن معامله نبود ، و می ترسیدم کار دستم بدهد.آخر هر وقت که می آمد پی نان ، توی آ«شلوغی سرش را می گذاشت در گوش بنده که یعنی حرف خودمانی دارد. اما سینه اش را باز کرده بود و عطر زده بود و آدم حالی به حالی می شد. دیگر آبروی بنده داشت می رفت.راه به هیچ جا هم نمی برد.

تا یک روز یکی دیگر از هم ولايتی هامان آمد در دکان .اسمش یدالله خان بود. وقتی بنده کوچک بودم ، از ده درآمده بود و حالا کامیون باری داشت.بنده را که شناخت ، آهسته در گوشم گفت حیف پسر سر بنه نیست که ترازو دار نانوایی باشد؟و بنده را عصر دعوت کرد به قهوه خانه.رفتم و مدتی درد دل کردیم و بهش گفتم که چطور شد از ابوی قهر کرده ام و چه طور به دنبال آموزشگاه دژبانی بودم و این دختر کلفت چه طور پا پی بنده شده . پرسید پول هم داری؟سی صد و خرد ای داشتم.پولی که والده از ابوی گرفته بود و مزد این مدت شاطر عباس.گفت چرا نمی آیی با هم شراکت کنیم؟بار می زنیم از تهران به قم.یک سرویس با هم می رویم ، اگر خوشت آمد دنبال کن.گفتم چه عیب دارد.گفت برج بار زده ام و پس فردا بعد از ظهر می رویم .تو دست و پات را جمع کن .آن شب قضیه را به شاطر عباس گفتم و حسابم را رسیدم .و گفتم مبادا خیال کند که بنده از دست او ناراضی ام ، بلکه دارم از شر این دختر کلفت در می روم که آبروی دکان او را هم خواهد برد.و پس فرداش با یدالله خان حرکت کردیم طرف قم .دو روز قم بودیم ، اما بارگیر یدالله خان نیامد.می خواستیم خالی برگردیم تهران که یکی پیدا شد و می خواست ده تن نمک ببرد اراک.نمک ها را بار زدیم و هفت نفر مسافر هم روی نمک ها سوار کردیم و آمدیم به یک آبادی که اسمش بود سواریان . شب ماندیم و فردا صبح ساعت ۹ رسیدیم اراک . یدالله خان بعد از تحويل نمک ها ماشین را برد تعمیر و بنده رفتم سراغ عباس آقا که نشانی اش

را دشاتم . پدرش یک حاجی بود و وسط بازار بزازی داشت . سلام و علیک و احوال پرسی و با اصرار بنده را برداشت برد گرددش . و ناهار چلوکباب خوردیم و بعد از ظهر رفتیم خانه شان خوابیدیم . و بنده عصری که بیدار شدم ، یک مرتبه یاد یدالله خان و کامیون افتادم ، تا برسم به گاراژ گفتند یدالله خان گندم بار زد و همین الان رفت اصفهان . و سپرده که به شما بگوییم حتما چهار روزه برمی گردد .

بنده را می گویی سخت برزخ شدم و دو سه روز توی مسافر خانه ماندم و عصرها می رفتم گرددش یا ایستگاه راه آهن به تماشای مردم و دیگر خودم را نشان عباس آقا ندادم . تا یک روز توی ایستگاه که قدم می زدم ، دیدم یکی بنده را صدا می زند . برگشتم ، دیدم جناب سروان تیموری است که سلسibil خانه داشت و مصدرش می آمد نان می گرفتم ، ولی چون بهش اطمینان نداشت ، پول دستتش نمی داد و دفترچه داشت که بنده برایش می نوشتمن و خود جناب سروان هفته به هفته می آمده پولش را می داد . در همان دو ماهه که ترازو داری کرده بودم با بنده سلام و علیک پیدا کرده بود . گفت اینجا چه می کنی ؟ همه ی قضایا را گفتم . برای قضایا را گفتم . برای قضیه ی آموزشگاه دژبانی هم از او کمک خواسته بودم ، اما روی خوش نشان نداده بود . بنده هم دیگر لب تر نکرده بودم . آن جا هم توی ایستگاه از بس برزخ بودم و غربت کشیده ، ذوق زده شدم که قضایا را گفتم . از سیر تا پیاز را . معلوم شد جناب سروان مامور اهواز است و نفرات جمع می کند برای آموزشگاه گروهبانی آن جا و در آمد که دژبانی نشد ، بیا خودم می برمت گروهبانی که باع آموزشگاهش عین بهشت است و چه قدر خوش می گذرد و خوابگاه هایش کولر دارد . و بنده را می گویی مثل این که دنیا را بهم داده اند . نزدیک بود دستش را ببوسم . حالا بنده هم عکس دارم ، هم رونوشت شناسنامه و هم سوء سابقه و هم انگشت نگاری . و همه ی این توی جیب بغلم بود که همان نشانش دادم . فقط یک ضمانت می خواست که گفتم صبر می کنم تا یدالله خان برگردد و ضمانتم را بکند .

اما یدالله خان با گروهبان شدن بنده مخالف بود . وقتی از اصفهان برگشت و بهش گفتم ، درآمد که تو دنیا را نمی شناسی . تابستان در پیش است و اهواز عین جهنم است و پدرت درمی آید و این کارها ، کار آدم های پدر مادر دار است که با آسایش خلق الله طرفند و شگون ندارد و بیگاری دارد و هر چه جناب سروان از وسایل استراحت آموزشگاه گفته چاخان کرده . ولی گوش بنده بدھکار نبود . عاقبت با بنده آمد کلانتری و ضمانت کرد . ولی زیر ورقه دادنوشتند که من به این کار فضل الله خان راضی نیستم ، اما خودش خواسته ضمانتش را می کنم . و زیر ورقه انگشت زد و خدا حافظی کرد و رفت . خیلی هم برزخ بود . بنده هم یک کله آمدم سراغ جناب سروان و دو روز دیگر حرکت کردیم . ساعت چهار بود و قطار فوق العاده از تهران که رسید جناب سروان آمد با یک گروهبان دو و یک

ستوان سه . و به گروهبان گفت بدو بچه ها را بیآورد که قطار حرکت می کند . گروهبان رفت و با سی تا جوان برگشت . مثل این که توی یکی از اتفاق های ایستگاه نگه شان داشته بودند ، عین حبسی ها . هر کدام با بقجه بندیلی یا چمدانی . و ای دل غافل! یکی شان همان عباس آقا خودمان . از بنده که مگر تو هنوز با پدر مادرت آشتب نکرده ای؟ و از او که تو این جا چه می کنی و چرا در این مدت دیگر سراغ ما نیامدی؟ جناب سروان یک سخنرانی برای ما کرد و بليت همه مان را داد دست ستوان سه و گروهبان روانه مان کرد ، سمت قطار بنده را می گویی حسابی بربخ شدم . خیال کرده بودم خود جناب سروان می آید ، اما نگو که ايشان مامور همدان است ، و باید برود از آن جا هم نفرات بیآورد .

به هر نحوی بود قطار حرکت کرد و ستوان رفت درجه ی دو ، و ما بچه ها توی چهار تا اتفاق درجه ی سه بغل هم جا گرفتیم. یک دسته آواز می خواندند ، یک دسته ساکت نشسته بودند و بنده غریب و درمانده . دیدم دلم طاقت نمی آورد . آمدم بیرون رفتم یک اتفاق خلوت گیر آوردم وسیر گریه کردم. جوری که یکی دو نفر مسافر که رد می شدند ، فهمیدند . چیزی نگذشت که گروهبان آمد. بنده فرا اشک ها را پاک کردم ، ولی فهمیده بود. برم داشت به زور برد پیش بچه ها و مشغول صحبت شد. از سرگذشت های خودش اصلا اصفهانی بود و پنجاه سال را شیرین داشت. موهای سبیلش باروتی بود و ی: دست دندان عاریه داشت که تلق تولوق صدا می داد و می گفت ۲۸ سال است که گروهبان است. بنده را می گویی دلم هری ریخت تو. بیست و هشت سال گروهبان ماندن و به این شکل درآمدن؟! اما خوش سرو زبان بود . تعریف می کرد از یک بار که رفته بود مانور و موضع دشمن را که می گیرند ، او می رسد بالای سرافسر مخابرات دشمن که داشته خبر شکست را تلگراف می زده . می گوید دست ها بالا ، و افسره سرش را بالا

می کند و می گوید احمق مگر نمی بینی من هفت تیر ندارم. من تلگراف دارم و گروهبان در می ماند که چه بگوید . می گوید جناب سروان مگر مسخره است؟ گفتم دست ها بالا و او باز محل نمی گذارد و گروهبان با قنداق تفنگ می زند دستگاه تلگراف را خراب می کند و همین باعث می شود که گروهبان دو بماند که بماند.

یکی از بچه ها که خیلی شوخ بود ، درآمد که سرکار تو با این لیاقت باید تیمسار می شد . گروهبان گفت به! خیال کرده ای . من هیچ خوش ندارم نشان هایم را روی دوش بکوبم مثل آدم های ندید بدید. یکی دیگر از بچه ها گفت خلاف ادب است ، پس در کونت می کویی؟ گروهبان گفت نه آقا پسر! الهواز که رسیدیم مزه ی شوخي را می فهمی . من نشان هایم را توی جیب بغلم می گذارم . و بعد شروع کرد به شمردن خانه هایی که در اصفهان و تهران دارد و پول هایی که به فلان سرهنگ و فلان تیمسار قرض داده.

بعد ستوان رفت خوابید و بچه ها غیر از بنده و عباس آقا رفتند پی الواطی و مشروب خوری، هرچه به ما اصرار کردند، نرفتیم. عباس آقا می گفت به شما چه مربوط است؟ ما که این کاره نیستیم و بنده می گفتم پول ندارم. تا آن ها رفتند و ما همانجا روی نیمکت های قهوه خانه دراز کشیدیم که بنده یک دفعه به صدای یک عربده از خواب پریدم. آمدم بیرون دیدم گروهبان خودمان است که مست کرده دارد توی خاک ها می غلتند و بچه ها مان هم مست کرده بودند وزد و خورد کرده بودند و عده ای شان لباس هاشان پاره بود و دوازده تا شان هم کم بود. بنده فورا آمدم ستوان سه را بیدار کردم که گروهبان را بغل کردیم بردیم تو ورفتیم کلانتری.

ده تا شان را آنجا توقیف کرده بودند. دراوردیم شان وبرگشتیم. بعد بنده با عباس آقا و یک نفر از همان بچه ها که مست نبود، راه افتادیم دنبال آن دو نفر دیگر. او ما را برد توی کوچه ای و پشت در دکانی که از درزش پیدا بود فتیله ی چراغ را کشیده اند پایین. تا ما رسیدیم صر وصای آن تو برید. کمی گوش دادیم صدای نتله می امد. سه نفری زور دادیم در باز نشد، عاقبت در را شکستیم. سه تا لر چوب به دست بالای سر آن دو نفر ایستاده بودند. چیزی دم دست نبود جز یک منقل که بنده پرتابش کردم طرف آن ها که خاکستر پخش شد وده بزن، بزن. نیم ساعتی بنده و بچه ها با لگد ومشت و آن ها با چوب کتک کاری می کردیم تا لرها در رفتند آن دو نفر بچه ها را برداشتیم که برگردیم قهوه خانه. اما سر کوچه نرسیده بودیم که یک چیزی خورد توی سر بنده، و دیگر نفهمیدم.

نzdیک های صبح که هوش آمدم دیدم توی بهداری راه آهنم و سرم را بسته اند. خواستم تکان بخورم، سرم چنان تیر کشید که انگار زخم سنان است. تا نزدیک های ظهر شد وریس کلانتری آمد با ستوان سه و همه ی بچه ها و یک عده از لرها. آن ها را ریس کلانتری آورده بود که ما را آشتبانی بدید. صورت هم دیگر را بوسیدیم و آشتبانی کردیم و چهار روز هم معطل من شدند تا بتوانم راه بیافتم روز حرکت همان لرهای درودی ماشین آوردن و سوارمان کردند که برویم ایستگاه. بنده را نشاندند پهلوی دست راننده که خودش یکی از آن ها بود. در راه خیلی اصرار کرد که حیف است که بروم گروهبان بشوم و اگر همان جا پیش آن ها باشم، برایم دکان باز می کنند یا شریک می شویم و پوست و روده می برمیم تهرانیا گوسفند نگه می داریم و دختر بهم می دهند و بنده لام تا کام چیزی نگفتم. به نظرم همان بود که با چوب زده بود توی سر بنده. خیلی قلدر بود.

به ایستگاه که رسیدیم بچه ها بار و بنه شان را کول کردند و رفتند. ولی از چمدان بنده خبری نبود درماندم که چه کنم، تا راننده ی ماشین آمد مرا کشید یک کناری و گفت که چمданات را من نگه داشته ام و نمیدهم و نمی گذارم بروی و همین جا بمان. گفتم آخر با این

گروهبان وستوان چه کنم؟ و دست آخر قسم حضرت عباس خوردم تا راضی شد.اما قول
گرفت که از حال وکرم برایش بنویسم

بنده خواستم دفترم را در بیاورم و آدرس او را بنویسم که یکی از عکس هایم را دید ، که
در تهران در عکاس خانه‌ی پاشنه طلا انداخته بودم . به اصرار یک عکس از بنده گرفت
و ساعت لو زینای دستش را باز کرد و به اصرار به دست من بست و حلال بایی طلبید و گفت
که چوب را آن شب او به سر من زده واشک از چشم‌ها یش سرا زیر شد و به لری گفت
«هی پیارویی ایسه پسیمون میسی» که بنده

نفهمیدم یعنی چه . و بعد سوار شدیم و حرکت کردیم.

بنده هنوز سرم درد می کرد وحال درستی نداشت ،اما دیدم که عده مان کامل نیست
.تحقیق کردم دیدم پنج نفر از بچه‌ها از ایستگاه درود در رفته اند . سه ایستگاه دیگر که
رفتیم یکی دیگر از بچه‌های ملایر که همراه ما بود ،آمد که فلانی چه نشسته ای که سه
نفر

دیگر از بچه‌ها در ایستگاه قبلی فرار کردند . گفتم چرا؟ گفت نمی دانم . اما راننده‌ی قطار
چیزی در گوش آن‌ها گفت و وقتی که قطار آبگیری میکرد ، آن‌ها در رفتند . بنده دیگر
چیزی نگفتم . رفتم توی بوشه‌ی قطار و مشغول نهار خوردن شدم . وقتی برگشتم دیدم
گروهبان همه‌ی بچه‌ها را توی دو تا اتاق تپانده و دم درشان ایستاده . بنده به هوای
مستراح برگشتم واژ بوشه‌ی گذشتم و رفتم سراغ راننده‌ی قطار . گفتم رفیق چرا بچه‌های ما
را فراری دادی؟ اول جا خورد . بعد که فهمید ماموری چیزی نیستم گفت مگر شما هم جزو
آن‌ها هستی؟ عرض کردم بله . گفت حیف نیست بروی این کاره بشوی؟ ما که سر و کاری
با این‌ها نداریم ،اما یک سرباز گیری را که شاهدیم . چه مردم آزاری‌ها که نمی کنند بیا به
همین ایستگاه بعدی که رسیدیم از قطار پیاده شو و فرار کن .

بنده قبول نکردم و همین جور داشتیم حرف می زدیم که رسیدیم به ایستگاه و گروهبان
آمد و مرا با راننده دید ، گفت :

-فلانی چرا نمی ایی؟ راننده گفت با من است می آید . حالا نگو گروهبان که بر می گردد می
بیند پنج نفر دیگر از بچه‌ها فرار کرده اند . فوراً ریس قطار را صدا کرد و کلید اتاق‌ها را از
او گرفت و درشان را قفل کرد . بنده که برگشتم مرا هم کرد توی اتاق .

اتاق خیلی گرم بود بنده کتم را در آوردم و نشستم . آن‌ها که فرار کرده بودند هیچ چیزی
نشاشتند الا مدارکشان که پیش گروهبان بود
واو هم مدارک ما را توی یک کیف کوچک کرده بود و گذاشته بود بالای سرش . یک خورده
که نشستیم بنده دیدم گرما خیلی اذیت می کند . گفتم سر کار اجازه بده بروم بیرون هوا
بخورم . گفت نمی شود . دستور است . گفتم هم کت بنده این جاست و هم مدارکم توی

چمدان است . دیگر چه ترسی داری ؟ این بود که اجازه داد رفتم بیرون . مدتی قدم و بعد رفتم سراغ راننده به درد دل و مشورت . درآمد که شما بچه های دهات بی خودی دنبال حرف رادیو بلند می شوید ، می آیید دنبال این کارها . بدتر از شما آن هایی هستند که می روند کویت . نفری پنجاه تومن یا صد تومن می دهند به یک دلال و دسته دسته راه می افتدن به این طرف ها و چه خوشحال . و آن وقت دلال های عرب شبانه سوارشان می کنند و یک جایی کنار بیابان ول شان می کنند که این جا کویت است . حالا نگو فلاحیه یا عراق است . آن وقت دژبان عراقی می گیردشان و زندانی شان می کند و پس از ده پانزده روز تشنه و گشنه تحويل دژبانی ایرانی می دهد ، یا تحويل همین گروهبان ها . و نفری پنج تومن مشتق هم می گیرند که تحويل شان داده اند . و تازه اگر به کویت رسیدند ، چه کاره می شوند ؟ می شوند عمله ، یا شاگرد بنا یا خاک بردار . روزی بیست سی تومن مزد البته خیلی خوب است ، اما یک سطل آب پنج تومن است و یک ناهار همین قدر هم بیش تر است . من خودم رفته ام دیده ام . تمام کویت به این بزرگی را عمله های ایرانی ساخته اند . عرب سوسمار خور که کار و کاسبی بلد نیست . سیم کشی و بنایی و نجاری سرش نمی شود . آن وقت به جای این که برای بچه های مردم کار درست کنند ، این جوری به اسم گروهبانی و دژبانی و سربازی و عملگی در کویت همه شان را از خانه و زندگی می کنند و آواره ای بیابان می کنند . و از این حرف ها خیلی زدیم .

راننده سرش توی سیاست بود و حالی ام کرد که کویت کجاست و خیلی برای ما دل سوزاند . می گفت اگر تصدیق کلاس شش داشتی و جوان تز از حلا هم بودی ، می گفتم بروی مدرسه ی راه آهن راننده ی قطار بشوی . اما حیف که از سن ات گذشته که بروی مدرسه با بچه ها بنشینی . عاقبت پرسیدم خوب حالا تکلیف بنده چیست ؟ گفت فرار . گفتم آخر کار نیست . گفت چه طور نیست ؟ عملگی در تهران صد شرف دارد به شاهی این ها در دهات . یا چرا برنگردی ده ؟ نانت نیست ، آبت نیست ؟ نانت نیست ؟ پدرت هم که سربنه است . دیگر چه چیز کم داری ؟ گفتم آخر لباس و مدارکم پیش گروهبان است . گفت مگر پول نداری ؟ کت را می خری و مدرک را هم می گذاری مال آنها باشد . تو که لازم شان نداری ، اما هنور دل بنده رضایت نمی داد . البته دیگر از آن کارها سرخورده بودم . با آن هامه بچه ها که فرار کرده بودند . حالا ما از سی و چند نفر ، مانده بودیم شانزده نفر . همی « خودش آدم را می ترساند . اما بنده هنوز دلم رضایت به فرار نمی داد . این بود که برگشتم و دیدم گروهبان مثل سگ نگهبان جلوی اتاق ها قدم می زند و حسابی برزخ است . گفتم سرکار چای می خوری ؟ گفت اگر مهمانم کنی . گفتم اختیار دارید . قابلی ندارد . و به مستخدم قطار گفتم چای آورد و خوردیم . بعد گفتم د را باز کرد و رفتیم تو . صدای بچه ها درآمد

که سرکار از گرما مردیم. گفت به درک! بنده گفتم ببخشید سرکار خوابم می آید. گفت:-
 پس چرا کتت را پوشیدی؟
 گفتم :- می ترسم جیبم را بزنند.
 - مگر چه داری؟

- پانصد تومن پول مال کسی است که سپرده به بنده که در اهواز برسانم. که چشمش
 افتاد به ساعت لوزینا. گفت چه خوشگل است. می فروشی؟
 - صد و پنجاه تومن. روکش طلا دارد.

این دروغ ها را بنده برای این بافترم که می دانستم کلید چمدان توی جیب فرنج گروهبان
 است و می خواستم سرش را گرم کنم و بعد خودم را زدم به چرت. گروهبان هم چرتشن
 گرفت. یواشکی از جیب فرنج کلید را درآوردم. تا رسیدیم به ایستگاه اندیمشک، که صد
 رحمت به تنور نانوایی. آدم پوست می انداخت از گرما و تشنگی، و ماهم که حق نداشتیم
 برویم بیرون. گروهبان در را باز کرد و رفت بیرون که راپرت بچه ها را بدهد که به
 ایستگاههای قبلی تلفن کنند. بنده فورا کلید انداختم به در چمدان و مدارک خودم را
 برداشتیم و مال بچه های حاضر را دادم و کلید را انداختم زیر نیمکت. تا گروهبان برگشت و
 ما را یکی یکی برد مستراح. توی مستراح داشتم توی مدارکم را توی کفشم قایم می کردم
 که در را زدند. گروهبان و ستوان بودند. بنده را تفتش کردند و مدارک را درآوردند. و
 گفتند چرا این جور کردی؟ بنده چیزی نگفتم. گروهبان به نظرم به علت ساعت و آن پول
 های الکی رعایتم را کرد. ستوان که رفت، گفت اگر راپرت تو را به لشکر بدhem تیربارانت
 می کنند. گفتم بنده که هنوز سرباز نیستم. گفت به هر صورت برایت خرج برمی دارد. گفتم
 اختیار دارید سرکار. بنده هر چه دارم مال شما است. قابلی ندارد، و ساعت را باز کردم
 بستم به دست گروهبان. آن وقت بنده را آورد و تپاند توی اتاق. معلوم شد مدارک بچه ها
 را ازشان گرفته اند. از ترس و سرما داشتم سکته می کردم.

و همین جور داشتم خیال می بافترم که گروهبان آمد و این بار به زبان چرب و نرم گفت که
 بچه ها!! اهواز که برسید لازم ندارید. آن جا گرم است. گروهبان ها مفت از چنگ تان درمی
 آورند. همین جا توی قطار بفروشید، بهتر است. یکی گفت پس تا اهواز چه کنیم؟ گفتم
 این جا هم گرم است، مگر نیست؟ خلاصه جوری شد که هر کدام از بچه ها کت و شلوار و
 گیوه و کلاه شان را چکی به نفری پنج تومن فروختند. مال بعضی هاشان آن قد رهم نمی
 ارزید، اما بعضی های دیگر لباس های آبرومند داشتند، تا نوبت رسید به بنده. گفتم
 لباسهایم عاریه است. گفت پشیمان می شوی. گفتم بنده که ساعتم را دادم، و جلوی روی
 بچه ها. که ساکت شد و رفت سراغ عباس آقای اراکی که لباس هایش فاستونی بود و سی
 صد تومنی می ارزید. به عباس آقا گفت:

-تو لباسهایت را چند می فروشی؟

-لباس های سربازی را گرفتم این ها را صدقه می دهم به سرکار. گفت من قصد بدی ندارم اما سربازی عین آخرت می ماند.

گروهبان و ستوان مارا به خط کردند و بردن بیرون ایستگاه. حالا مردم تماشا می کنند که این ها دزدند ، قاتلند ، دیوانه اند ، چه کاره اند که این جور لخت و برهنه اند؟ ماشین لشکر منتظرمان بود که سوارمان کرد و بردندهامان لشکر.

ساعت شش بعدازظهر بود که یک نفر سرگرد و دو نفر سروان آمدند و ما را اسم نویسی کردند. و ما خبردار ایستاده ایم ، تا نوبت به بنده رسید. گفتمن اهل تهرانم. نمی دانم چرا دروغ گفتمن ، اما چیزهای دیگر را درست گفتمن . بعد دستور دادند به گروهبان ها که مارا برند سلمانی و حمام و خودشان رفتند. بنده از شیشه دیدم که گروهبان خودمان ، عباس آقا و بنده را به هم کارهایش نشان داد. بچه ها را یکی یکی و دوتا دوتا بردن سلمانی و نوبت به بنده که رسید نرفتم. گفتمن سرم زخم است. و چوب زده اند و آب ببیند ، سیم می کشد . ولی گوش کسی بدھکار نبود. راستش بیش تر از ترس پول و لباسم بود که نمی رفتم. از بنده انکار و از آن ها اصرار که یک وقت یکی دیگرشان آمد جلو و بی هوا یک کشیده زد به گوش بنده که دادم درآمد ، که اصلا نمی خواهم گروهبان بشوم و این ها بنده را گول زده اند و ساعتم را دزدیده اند و مگر شهر هرت است.

اما راستی که شهر هرت بود. چو پس از داد و فریادی که راه انداختم دو سه نفری ریختند سر بنده و ده بزن. تا صدایم خوابید. آن وقت به زور بنده را نشاندند روی صندلی سلمانی و سرم را زدند و می خواستند بفرستند حمام که دیدم ساق پاهم زخم شده و خون می آید. از بس با لگد زده بودند. به آن که مامور حمام بود یک پنج تومنی دادم که ببردم بهداری مرکورکروم بزنم و اگر زخم سرم عیبی دارد ، حمام نروم. عاقله مردی بود و آدم تر بود و توی راه نصیحتم کرد که این جا دیگر خانه‌ی خاله نیست و مواطن حرف دهننت باش و گوش هایت را باز کن و اصلا بدان که سرباز یعنی یک جفت گوش شنوا. بنده چیزی نگفتمن. گروهبان مامور حمام گفت این قربان ، از داوطلب های گروهبانی است. دورود که بوده اند ، دعوا کرده اند و سرش زخم شده می ترسد آب ببیند. جناب سرهنگ گفت این که گوشش الان ورم کرده او مامور حمام را مرخص کرد و مرا برد تو و پرسید چه شده؟ گفتمن:

-امان ندارم قربان و گرنه می گفتمن.

-نترس پسرجان، هرچه دیده ای بگو. من خیرت را می خواهم . آن وقت بنده سیر تا پیاز را تعریف کردم. جناب سرهنگ یک پزشک یار را صدا کرد که پای بنده و گوشم و سرم را پانسمان کرد و یک گزارش نوشت از حرف های بنده که پایش را جناب سرهنگ هم امضا

کرد و بنده را سپرد دست همان پزشک یار که فردا صبح ببردم پیشش. فردا صبح رفته بیش جناب سرهنگ که دکتر بهداری بود و بنده را معاینه کرد و گفت که در تهران به علت واریس او را برای آموزشگاه دژبانی نگرفته اند و بعد هم جلوی دیگر دکترها دست کشید به ریش بنده و چیزی به زبان خارجی گفت که همه خندهیدند و بنده را مرخص کردند که لباس پوشیدم و منتظر ماندم تا کار جناب سرهنگ تمام شد و آمد بیرون. از بنده پرسید میخواهی دوره‌ی سربازی را مصدرخانه ما باشی؟ گفتم البته که می‌خواهم و خدا به شما عمر بدهد که جان بنده را از دست این‌ها خلاص کردید.

الغرض رفته بودیم ، به دهات زیر دزفول به مانور از بخت بد ، پای عباس آقا رفت توی یک چاله و شکست. فوری رساندیمش به چادر بهداری که پایش را با چوب و گچ بستند و گذاشتند توی برانکار و بنده و یک نفر دیگر مامور شدیم که او را برسانیم به آبادی نزدیک که یک دکتر خارجی مطب سیارش آن جا بود. و به هر صورت هیچ کس دلش به حال عباس آقا نمی‌سوخت. و اصلاً به نظر بنده مارا هم به عنوان لولوی سر خرم من همان روز برد بودند آن طرف‌ها مانور. و گرنه جا که قحط نبود. یک خوزستان است و یک دریا زمین خشک و لم یزرع.

الغرض ، به هر جان کنندی بود اتاق دکتر را پیدا کردیم که دراز و براق روی ده تا چرخ لاستیکی ایستاده بود ، اما درش بسته بود. از این کاروان‌های ساخت فرنگ بود که توش برق دارد و آشپزخانه و خلا و همه چیز دیگر ، اما هیچ کس توش نبود و اهل محل هم که زبان ما را نمی‌فهمیدند. بنده برانکار را گذاشتم پای کاروان در بسته و رفیقم را مامور حفاظت عباس آقا کردم و افتادم دنبال کدخدا یا کسی که فارسی بداند. این رو بگرد ، آن ور بگرد تا عاقبت گیرش آوردم. داشت یک بسته‌ی رخت خواب را بار شتر می‌کرد و مثل سگ زخمی برزخ بود. اما هرجوری بود حالی بنده کرد که روز روزانش دکتر خارجی هفتنه ای یک روز در آبادی آن‌ها کشیک داشته که دوشنبه‌ها بوده و ما آن روز پنج شنبه بودیم . گفتم آخر بساط به این گندگی و نونواری وسط این بیابان ، و بی کاره؟ گفت خدا پدرت را بی‌آمرزد. مگر نمی‌بینی ما را چه جوری دارند آلاخون می‌کنند؟ از وقتی همین دکتر خارجی با کاروانش آمد این جا ، برای مان این آش را پختند که می‌بینی رویش چه روغنی ایستاده . قبل از آمدن او آب گوشت مان اگر چربی هم نداشت. با زردچوبه رنگش می‌کردیم . ولی حالا؟ و سرتکان داد . و شروع کرد به عربی فحش دادن. راستش وضع آن ها آن قدر بد بود که بنده داشت یادم می‌رفت که عباس آقایی هم هست و پایش در مانور شکسته . گفتم خوب حالا بنده با پای شکسته‌ی رفیقم چه کنم؟ گفت من چه می‌دانم برادر؟ ناچار بدو برگشتم و عباس آقا را با برانکار رساندیم به اردو و گزارش مأوقع را به فرمانده دادیم و با عجز و لابه ازش جیپ خواستیم و یک بیست تومانی هم بنده به راننده

ی جیپ فرمانده و عده دادم تا سرظهر ما را رساند به دزفول. و عباس آقا را خوابانیدم
مریض خانه که یک ماه تمام پایش توی گچ بود و سنگ بهش آویزان کرده بودند.
الغرض ، بندۀ این جوری شش ماهی اهواز بودم و بعد آمدیم تهران. یعنی خدمت صف که
تمام شد . دو ماهی خانه‌ی جناب سرهنگ بودم تا ماموریتش تمام شد و باهم آمدیم . اما
هر چه جناب سرهنگن خوب بود، خانمش چه عرض کنم. یعنی جوان بود و شاید هم حق
داشت . کارهایی با بندۀ می کرد که خجالت می کشم اسم بیاورم . بندۀ هم از ترس
گروهبانی و خدمت صف ، جرات نداشت بروز بدهم . مثل اینکه جناب سرهنگ خلاف ادب
است به وردست احتیاج داشت. و بندۀ هم گرچه نه به درد دژبانی خوردم نه به درد
گروهبانی ، اما مصدر خوبی برای خانم جناب سرهنگ بودم . تک بچه شان را می بدم
مده و می آوردم. آشپزی و خریدشان را می کردم و جارو و پارو هم که با بندۀ بود ، و
خدمت خصوصی به خانم هم سرجمع همه‌ی این‌ها بود . هفتنه‌ای یک بار جناب سرهنگ
می رفت حمیدیه شکار ، خود خانم بندۀ را توی حمام سوخانه می شست و دست جاها می
می مالید که خیلی بدتر از دست به شکم ماه جان مالیدن است ، و بعد هم معلوم است
دیگر بی ادبی می شود... و خورد و خوراک مرتب و مشروب و قمار. خانم همه فن حریف
بود و خیلی چیزها یاد بندۀ داد که توی هیچ دهی یا شهری به کار نمی آید ، اما حیف که
مدام بهم سرکوفت می زد که دهانت بو می دهد و بندۀ هم هر چه دندان‌هایم را مساوک
کردم ، فایده نداشت . اما هر جور بود گذشت، که قدمًا گفته اند این نیز بگذرد . تمام شد
شرح حال مسافرت و قهر کردن بندۀ با ابوی.

ثور

۱

بازگشت به ده ، یک هفته پس از سیزده . عصری بود و هوا ملس بود و بوی یونجه چریده ،
در هوا و جوانه‌ی برگ بیدها برق می زد و ریز برگ سپیدارهای لب جو، خرده آینه‌های
تار را می ماند ، بازی کنان ، و هر دم به سویی تابنده ، وسفید انبوه شکوفه‌های گوجه ،
چتری سفید بر سرديوارها ، و شکوفه‌های هلو گاه گداری لکه ای صورتی بر کنارشان
نهاده ، و موتور آب کار می کرد و قهوه خانه روبه راه بود و شعارها تقسیم املاکی هنوز بر
در و دیوارش ، و صدای دیگری از دور می آمد ، از موتور دیگری که ضرب آرام تری داشت
و چیزی را در دل زمین می کوبید. وارد که شدم قهوه چی دوید جلو که:
- خوش آمدی آقا معلم! برکت قدمت چاه مرغ داری ده روز دیگر آبی می شود.

-خوش آمدی آقا معلم! برکت قدمت چاه مرغ داری ده روز دیگر آبی می شود.
که نشستم و یک چای و پسرش را فرستادم سراغ اکبر. با کیف دستی و کلید اتاق. که آب
و جارویی بکند و کلید را بگذارد به در. و بگفتمن:

می دانی قهقهه چی بعد از این رزق مارا حواله‌ی تو کرده‌اند.
قدمت روی چشم برکت قدم شماست که ما است که این پوست رو استخوان را داریم. و
شرق زد رو شکمش. چنان که پستان های زنانه اش لرزید. و استکان را که برمی داشت
آهسته گفت:

رفیقت آمده خیر باشد.
گفتمن: رفیقم؟

در جوابم اشاره به لاله‌ی گوشش کرد که به صرافت افتادم و نگاهم پیچید به سمت پرده
ی ناتمام معراج.

که نیمه‌ی بالایش را یک اعلان قوه‌ی باتری پوشانده بود. سر راه که می‌آمدیم نزدیکی
های ده دسته‌ی به هم نشسته‌ی سیاه چادرهاشان را دیده بودم از دور و گذرا. اما پاپی
نشده بودم.

مشغول گپ زدن بودم با دو تا از جوان‌هایی که از عملگی کوره پزخانه به ده برمی‌گشتند
و هر کدام یک سر بودند و بک تومار ارزو. برای رسیدن به تکه ملک سوخت شده‌ای که
برادرها یا

پسرعموها برای شان می‌کاشتند و دست دوم و سوم شندرغازی بهشان اجاره می‌دادند. با
سالی یک کیسه گرد و نیم من پنیر و از این قبیل... پرسدم:
خوب دیگه چه خبر؟ مباشر حرفی نزد؟

گفت: نفهمیدم آقا. اما برکت قدم همه‌ی خبرها خوش است. تا پیش از محرم دو سه تا
عروسوی داریم. امسال حسابی کلوخ اندازان گرفته‌اند.

از عروی هبه‌الله خبر داشتم. برادرش در راه گفته بود که خرید را با همان کامیون به ده
می‌آورد. چرخ خیاطی و آینه و لاله و کمد چرخ بچه و از این خرت و پرت‌ها
و چه با احتیاط هم می‌آمد. و مدام پایش روی ترمز. اب توی دل مان تکان نخورد تا
رسیدیم. پرسیدم:
دیگه مال که ها؟

گفت: دو تا هم مال پایین محله‌ای ها. دیگر بر اتان بگوییم دختر مدیر را هم شیرینی می‌
خورند برای پسر ولی بگ... و بعد سرش را اورد نزدیک تر و افزود:

کولی ها که پیداشان شد مدیر گفت عروسی را جلو بیندازند . قرار بود بگذارند برای بعد از محروم .برکت قدمت زن ولی بگ هم چاق شده برگشته .

که برخاستم .همین قدر اخبار کافی بود .گفتم برای شام تخم مرغ و پنیری داشته باشد . و چوب خطم را تراشیدم و از نو علامت گذاشتم و راه افتادم به سمت سیاه چادرها .
نزدیکی های قلمستانی که مباشر شب عیدی نشا کرده بود و حالا بر سر هر قلمه اش مشتی ریز برگ زمردی چسبیده به ساقه های باریک و ترد می لرزیدم .دم غروب که رسیدم .بهار با همه ی خنکا

و بویش در هوا بود و خشکرودی کنار آبادی هنوز معتبر جویی بود از الباقی هرزاب بهاره .و بردامنه ی تپه ای که به آن می پیوست .. سیاه چادرها پخ و سنگین و وصله دار به طناب های بالایی خود اویزان . چهارتا بودند و میان هردو تا ای از آنها با تیغ و گون حفاظتی ساخته برای احشام .و پشت شان بساط یک خانواده ی دیگر کولی حتی بی حفاظ چادری صاف زیر ا Osman افتاده .بسته ی رختخوابی با پوششی .

از گلیمی کهنه و اجاقی و گهواره ای و یک سه پایه ی چوبی بر سر اجاق و نمدی کنارش افتاده .اول سگ هاشان هجوم اوردنده و بعد کسی نهیبی به ایشان زد که ترمز کردند . و بعد سر و کله ی خود نقاش پیدا شد از پشت چادر اول .و اول به سر کشیدنی و بعد که شناخت بدو امده جلو .گوش بریده اش را زیر موی بلند بنا گوش پوشانده و سوخته تر و تکیده تر و بدجوری .حتی بیمار مانند .سر و روی هم دیگر را که بوسیدیم .گفت :
ریشت را چه کردی ؟می بینی که اول نشناختم .

گفتم : خوش؟ خوبی؟ ... بدجوری لاغری .

و رفتیم زیر چادر .پیرزنی نشسته بود و نی قلیان به لب داشت غربیل می بافت . و هیچ حرکتی در جواب سلامم عین مادرشونه ماه جان .و عین کیسه ای از چرم .با مشتی استخوان د رآن تپیده و سرش بسته

و پا چینش عین سفره ای دورش گسترده و کوزه ای قلیان کدویی بود و کونه ی آهنی داشت و تیز در زمین نشسته بود و برای خود ایستاده و چند ساقه ی باریک و تیغ دار و گون بر سر و دود نمی داد .اما صدا می داد .

پرسیدم : مادرت است ؟

گفت : نه می بینی که مادرم با شوهرش تو چادر سوم است .این جا منم و خواهرم و این ننه . و بعد یک گبه ی نخ نمای بختیاری از سر تل رخت خواب ها و خورجین های کنار چادر برداشت و تکاند و کنار دهانه ی چادر انداخت

که نشستیم رو به روی ننه. و بته‌ی خاری به اجاق انداخت که پیش رومان بود و خواهرش رسید. کتری به دست بیست و سه چهار ساله و سیاه و بلند و باریک و با ابزار صورت گوشتالو و تک سکه‌ای بر پیشانی. و سه حلقه‌ی شیشه‌ای به جای النگو و عشه‌های در پاچین و خنده‌ای بر لب عین جمله‌ی مسجع سلامی به عنوان ختامی. کتری که روی آتش گذاشت و برگشت خواستم بپرسم کی بهشون رسیدی؟ که دیدم بی معنی است.

گفتم: خواهر قشنگی داری.

گفت: پیشکش. می‌بینی که دختره‌ی پتیاره خودش را لا داده. غربتی.

گفتم: چرا پیش یک غریبه ازش بد می‌گی؟

گفت: می‌بینی که یادت رفته؟ این گوش بریده را من مدیون توام. به رسم ما حالا تو برادر مایی.

گفتم: مباشر شوخی می‌کرد. دور برداشته بود.

می‌دانی که من مباشر را می‌شناسم. از یک همچه جاهاهی راه افتاده رفته شده ارباب. می‌دانی که ادم از اصل و نسب خودش که برید گوش برداشته می‌شود. ما می‌گوییم هر ابه‌ای ادبی دارد.

که خواهر از نو پیدا شد. کشیده قامت و به رفتاری هم چون زنان اشرافی با یک سینی حلبی به دست که پیش روی مانگذاشت. با دو تا استکان و یک قندان پلاستیکی. و برکه می‌خاست پرسید:

چراغ هم بیاورم؟

دوستم گفت: می‌بینی که تاریک شد. این همان آقا معلم است که برات گفته‌ام. و خنده‌این بار چنان سخاوتمند بود که تا سفیدی نوک تیز انبیايش را هم دیدم. دیدم که جای سکه بر پیشانی عوض شده بود. امده بود وسط و به جایش دسته‌ی فشرده‌ای از موی سیاه از سربند بیرون مانده عین بته‌ای جقه‌ای. از حد صدارش ما که بیرون رفت برادرش درآمد که:

می‌بینی که لوند؛ فوری رفته دست تو خودش برده.

گفتم: چرا شوهرش ندادی؟

گفت: می‌دانی که. که می‌آید یک دختر آواره را بگیرد؟

گفتم: راست است که شما دختر به کسی می‌دهید که جزو حشم باشد؟

گفت: این ها قضیه است. ما که کولی نیستیم. ما حشم دورمانده از ایلاتیم.

و خواهر این بار چراغ آمد و نشست و چای می‌ریخت که گله شان رسید.

گفتم: حیوان‌ها بدرجوری مافنگی‌اند.

گفت: می بینی که از قشلاق تا این جایک شکم سیرنخورده اند. تا حالا پانزده سرشان را به قیمت پوستشان فروخته ایم می بینی که . سری پنج تومن . دو تا اسب مان هم سقط شد. حالا ما مانده ایم و شیش تا خر.

ایام عید شهر بودم شنیده بودم که دارند برای اسکان عشاير بمب افکن هم به کار می برنند که روزنامه ها به بهانه ی قتل یک مامور تقسیم اراضی داشتند برايشه افکار عمومی می ساختند ... او چای ریخت و داغ داغ با استکان خورد . تا مال من خنک بشود. گفتم:
چه طور شد که مباشر راه تان داد؟

گفت: می دانی که هنوز حشم حق معتبر دارد. گرچه تو هر شاهراهی ژاندارم گذاشته اند و راه بندان کرده اند اما ما دور می زنیم.

یکبار دیگر چای ریخت و قوری را با آب بست و آتش را مرتب کرد . پرسیدم :
توی این همه رفت و آمد چه طور هنوز نتوانسته ای تکه زمینی دست و پا کنی؟ دست کم کوره ی چلنگری را که می شد یک جایی سوار کرد.

گفت : می دانی که .پیش از این که ببرندم سربازی چهارسالی بود که آن ور زرد کوه بختیاری یک تکه زمین دست و پاکرده بودیم .کناره ی جاده بود با یک نشت آب می دانی که .شخم زده بودیم و تخم هم پاشیده بو دیم عین هر سال که تا برمی گشتم سبزکرده بود و درو می کردیم . اما این دفعه یک چهار دیواری گلی هم زدیم که شده بود قهقهه خانه می دانی که . کامیون دار ها تازه داشتند اطراف می کردند .داشتمیم چاه آب هم می کنديم که مالک خبر دار شد. هنوز تقسیم املاک در نیامده بود می دانی که .ژاندارم خبر کرد که شدنده موی دماغ مان.اما جوان های خوبی بودند.دو سه روزی ازشان پذیرایی کردیم و رفتند. اما می دانی که مالک ول کن نبود . جاده را داشتند عریض می کردند. رفت دم مقاطعه کار را دید که راه را برگرداند و بساط ما را بولدوزری کند ؛ می دانی که . این دفعه خود رییس پاسگاه روی بولدوزر نشسته بود بغل دست راننده.بعد هم خود مرا گرفت برای سربازی و برد.می بینی که .با مالک قرار و مداری نداشتمیم. اما رسم حشم همین بود ؛ سال های سال.کسی هم حرفی نداشت.در غیاب من آن های دیگر هر چه خواسته بودند باهشان یک جوری کنار بیایند اصلا رو نشان نداده بودند و همین دیگر آخر می دانی که .

گفتم: یعنی چون آن طرف ها زمین نفت دارد؟

گفت : می بینی که هر چه آدم کم تر روش بنشیند دردسرش کم تر است . می بینی که حشم می تارانند. این پتیاره را هم همان رییس پاسگاه از راه به در برد.

گفتم : خوب چرا تو همان ترکمن صحراء زمین دست و پا نکردی ؟ آن جا را که قبل از این ها تقسیم کرده اند.

گفت : آره اما میان بزرگان می دانی که بازداری مرا امتحان می کنی ؟ اولاً از حشم دور مانده بودم ؛ بعد هم خدمت سربازی بود. شوخی که نبود . فرصت سرخاراندن نبود. یک شش ماهی به اسم نقاشی از زیر مانور و امربری و کار سر صف به مانور ؛ از مانور به امر بری. می دانی که . از امر بری به سربازگیری . بعدش هم تو خیال کرده ای هر بی کاره ای را آن جا راه می دهنند؟ خود ترکمن ها را از زمین هاشان بیرون کرده اند . هر چه زمین تخت و آباد بود به اسم خالصه پخش کرده اند میان سرhenگ سرتیپ های بازنیسته . می دانی که . تا به جای این که بنشینند تهران خیال کودتا را بکنند پنه بکارند . می بینی که و چه پنه ای و چه گندم و هندوانه ای . روح آدم شاد می شود.

گفتم : خوب شما هم سر یک کدام از آن ها همه مزرعه می ایستادید به مزدوری . بهتر از سرگردانی که بود.

گفت : می بینی که . نفست از جای گرم درمی آید . هم الان پنجاه هزار خانواده زابلی دارند تو آن همه زمین عملگی می کنند.

گفتم : تو این ها را از کجا می دانی ؟

گفت : می دانی که . فایده ای بیابانگردی دنیا دیدگی است. یک دفعه که رفته بودیم سربازگیری . گروهبان مان با یکی از زابلی ها قوم و خویش درآمد . توی یکی از همان مزارع مکانیزه . نگه مان داشتند به پذیرایی . ما هم سرباز هاشان را ندید گرفتیم . سه تا بی می رفتیم ؛ می دانی که . من و آن گروهبان و یک پزشکیار . یک ماه تمام مامور بودیم . می رفتیم توی مزرعه ها و زابلی ها را دید می زدیم . همان جور سرپا ؛ سرباز را از غیر سرباز جدا می کردیم . می دانی که . همان روز که نگه مان داشتند این قضایا را فهمیدم . یک روز دیگر طیاره های سم پاش را دیدیم که ده دقیقه می کشید تا از این مزرعه برسد به آن مزرعه . با خلبان های هلندی و انگلیسی .

و ساكت شد و چای ریخت و آتش اجاق را مرتب می کرد که پرسیدم :
از خود ترکمن ها می گفتی ؟

گفت : اما ترکمن ها ؛ می دانی که . هر تکه زمین پست و بلند و شولات را که به درد هیچ کاری نمی خورد داده اند دست شان . خانواری پنج هكتار ؛ می دانی که . سه تاشان را می شناختم که حاضر بودند سند مالکیتی به دو هزار تومان واگذار کنند و بروند . اما کو خریدار ؟ می دانی که . من هم که پول نداشتم .

گفتم : نقاشی باشی . نمی دانستم آن قدر چیز سرت می شود . چرا آن بار صدایت درنمی آمد ؟

گفت : می دانی که . آن بار من سگ پاسوخته را می مانستم . دمم را گذاشته بودم لای پایم تا برسم به حشم . می دانی که . سگ در خانه ی صاحبش شیر است . و بعد ساکت شد . و اجاق را پایید و من از سفرنامه ی فضل الله برایش گفتم و بعد خواستم برخیزم که دست گذاشت روی زانویم و خواهرش را صدا کرد که سفره آورد و لقمه نانی خالی با چای خوردم . و بعد سفره را برچیدیم و او صدا کرد که سه مرد از دیگر چادرها آمدند . یکی با دایره ای که روی اجاق گرمش کرد و دیگری دو تاری که کمانش را حضوری بست و سومی با قاشقکی در دست ؛ و هریک گرسنگی مجسمی و پوستی بر روی استخوان . و چنان شابهت فقری بر سر و روی شان که نمی دانستی کدام چند ساله است و کدام براذر کیست .

آن که تار می نواخت با صدای زمخت خواند :

"مثل پیش تر ؛ نم زنوم م م تیر و ور نشوونه
بالومه چوخ اشکنه ؛ ده ده لومه زمونه
مثل کفتر چهی تیروخواااار ده و بالوم
بهلینوم مین کلک ؛ بهلینوم بنالوم ."

و آواز که تمام شد و رنگ آمد ؛ خواهر نقاش از تاریکی ته چادر بیرون جست و عین بادبزنی از سر اجاق جست و به رقص درآمد . حیف که نور چراغ بادی مدد نمی داد و گرنه چرخ که می خورد و پاچینش که طبق می زد و پاهای خوش تراش که هویدا می شد و تا بالای زانو را که می دیدی و مشته ی گوشت پشت ساق را که فشرده می شد و قلمبه می شد و رها می شد و دست ها که بالا می رفت و سربند را که برداشته بود و زلفش که دم باد رها کرده بود و دسته ی نبسته ی شبق مانند مجعدش را که به یک حرکت به پیش می ریخت و بعد به پشت می انداخت و نفس نفس که می زد پا که می کویید و کمرکه می جنباند و عطر ترشی که از تنش می پراکند ...

تا پاس دوم آن شب پیش ایشان بودم ؛ تا صدای موتورها خوابید . در همان سکوت شبانه ی ده و زیر همان آسمان که در شهر فرصت دیدنش را نمی کنی . و زیر فرش بین ستارگان که روشنایی روز را هنوز با خود داشتند و نور مات شان به بوی کاه آمیخته بود و به بوی علف های صمع دار و چریده ؛ و بر که می خاستم ؛ گفتم :

به مباشر رو می زنم شاید یک تکه زمین برatan دست و پا کرد .

و بعد آهسته به خودش گفتم " بد نیست با همین دار و دسته بیایی عروسی هبه الله ." که خواست اما بیاورد . اما من به صدایی که همه بشنوند ؛ افرودم :

از طرف آفای مدیر از همه تان برای عروسی برادرش دعوت می کنم . حیف است شما این جا باشید و اهل محل به یک زرنا دف قناعت کنند .

و فردا به مدیر حالی کردم که سرخود چنین دعوتی کرده ام . هم چنان که بعضی ها ماه جهان نامی را به معلم ده تحمیل کردند : که نگاهم کرد و خنده ای و گفت:

آخر نقل خواهر این یارو ؛ نقل یک زن حسابی که نیست . پشت سرش می ولنگند.

گفتم : مگر مجلس عروسی تان مجلس وعظ است؟ ما هم که نکیر و منکر مردم نیستیم .
که رضایت داد و تا شب عروسی با هم جنبیدیم تا مقدمات امتحان آخر سال را فراهم کنیم و دفترها را نظمی بدھیم و مدرسه را آماده کنیم . برای تعطیل تابستانی . معلم جانشین هنوز نیامده بود . دیگر احتیاجی هم نبود . امتحان کلاس های بالا را در هفته ای آخر اردیبهشت تمام می کردیم و هر کدام از بجه ها را با کله ای پر از معلومات نیمه افسانه ای و نیمه تاریخی می فرستادیم به کمک پدر و مادر ها برای آبیاری و ویجین و علف چینی ؛ و تنها دو کلاس پایین هنوز باز می ماند که خودم به تنها بی می گرداندم . و چه جانی باید می کندم تا همه شان را مدرسه نگه دارم ؛ به اسم کار عملی در مزرعه ای نمونه . که هنوز خیارهاش کونه نبسته بود . و زردی گل کدوهاش به بلندی پر ز محمل گرده داشت ؛ و شاهدانه هاش که به خاطر درویش کاشته بودیم . دو وجب قد کشیده بود ؛ و ریسمان بتنه های هندوانه اش داشت به درازی تابی می شد بر زمین افتاده و بتنه جاروهاش ؛ اطراف کرت ها هر کدام سرو کوتاه قامتی بود . روزی سه چهاربار سوال و جواب های گذری و سر پایی با خود من . این جورها بود :

آقای آموزگار ؛ تعاون روستایی یعنی چه ؟

به نظرم یعنی هم کاری دهاتی ها ؛ عین تراز دادن شیر . یا گرو کشی کارگر وقت درو .

پس ما تا حالا تعاون روستایی بوده ایم ؟

نبوده اید داشته اید . خوب دیگر اسم ها عوض می شود .

آقا معلم شما هم عضو تعاون می شوید ؟

کسی عضو تعاون می شود که نسق داشته باشد . کشت و آب و گاویندی داشته باشد .

حتی روز پشم چینی سرتاسر بحث دهاتی ها قضیه ای تعاون روستایی بود . به جای هر شوخی و متنک

و قصه و خبر شنیدن و دادن . دو سه روز قبل از عید غدیر بود و صبح

گله ها بیرون نکرده بودند و همه ای مردم های صاحب تجربه مانده بو دند ده و همه ای بز و گوسفند ها را

جمع کرده بودند د رجایی که بعدا خرمنگاه می شد . نزدیک ظهر بود که رسیدم بهشان . از

مزرعه ای

نمونه‌ی مدرسه برگشته، که دو تا از گاوها ای اهل محل افتاده بودند تو ش و خ را بی با آورده بودند.

یکی از آن سربنه‌های هم زاد داشت می‌گفت:

-...بواش پدر آمرزیده! تو که از سلمانی هم بدتر قیچی می‌زنی.

این را به ولی بگ می‌گفت که قیچی به دست داشت و پشم میش سفیدی را به دقت می‌چید. و مرا که دید گفت:

-بگذار از آقا معلم بپرسیم. همان؟ توچه می‌گویی آقا معلم؟ یعنی تعاون خوب است؟

-وقتی خوب است که گاو اهل محل، نصف مزرعه‌ی نمونه‌ی مدرسه را ریشه کن نکند.

سربنه گفت:-خوب پدر آمرزیده، می‌خواستی بدھی بدورش چیر بکشند.

-از همین تکه زمین هم به زور چشم پوشیدید. مگر یادتان رفته؟

نصرالله که داشت دست و پای یک بز مردنی را می‌بست، گفت:

-ولی بگ را جع به تعاون ازت پرسید آقا معلم، گلایه هات به سرم برای عروسی پسرم.

-من چه می‌دانم تعاون چیست. اما مگر شما الان چه کار دارید می‌کنید؟ منتها تعاون که بباید، به

جای قیچی، ماشین پشم زنی برای تان می‌خرد.

و همین جور... خود قضیه‌ی فروش املاک، کنجکاوی چندانی نیانگیخته بود. چرا که همه می

دانستند که شامل آبادی نمی‌شد، و اگر هم می‌شد قسط بندی داشت و ایجاد بدھکاری می‌کرد.

اما قضیه‌ی تعاون روستایی بوی پول می‌داد. و علاوه بر آن چه بلند گوی و سط میدانگاهی ده فریاد

می‌کرد، از متینگ‌ها و نطق‌های تند در باب صندوق تعاون یعنی آبادی کننده‌ی ده، و نجات دهنده،

و مشکل گشا و همان امر عجیب عین خود بلند گوی و سط میدان که به خرج اربابی از شهر آمده بود

و به رادیویی قهقهه چی وصل بود و از همان روزی راه افتاد که به دستور ژاندارمری ترانزیستور بستند

به شاخ یک ماده گاو سفید و دور آبادی گردانند. همان روز مراجعه به آرای عمومی که بیست نفری از

اهالی را ریختند توی کامیون عین الله بردنند مرکز بخشداری برای رای دادن.

روز بعدش هم من از ده رفتم بیرون برای گردش ایام عید و فرصت نشد مهندسی را که
برای اولین بار
به ده آمده بود ببینم.

اما از تعطیلات که برگشتم یک مامور توی مدرسه بود .پیرمردی مال اداره ی ثبت ، که از
شازاده های قاجار
بود و سبیلو بود .و سه روز ماند و تصدیق کرد که ده خرده مالک است و اربابی نیست و
مشمول مرحله ی
اول اصلاحات نمی شود .

او برای ما از داستان گذشته زندگی اش تعریف می کرد و می گفت که یک وقتی می
نشستند و به قاجاریه

فحش می دادند که چرا می روند فرنگ و هی ولی خرجی می کنند تا مجبور باشند قرض
کنند و در مقابل
اختیار گمرک و تنباکو و نفت را بدھند ، اما بیا و بین که حالا چه می کنند !از اول خلقت
عالیم تا حالا

ما عادت کردیم به رشوی خواری ، به باج گرفتن و ...

اصلا آدم مخصوصی بود .در تمام سه روزی که ده بود ، هیچ کس نفهمید چه می خورد .جز
سر شب ها

که می نشست پای تریاک .فقط بعد از سه روز گم شد .

و نفر بعدی مامور ، یک مروج کشاورزی بود ، جوانکی شهری که با یک وانت پر از خرت و
پرت آمد ده .

و با همه ی اینها تمام اتاق پنجم مدرسه را انباشت و قرار بود به ضرب این چیزها
کشاورزی را ترویج کند .

و اول کاری که کرد به خرج یکی از کیسه سیمان ها در خزینه ی حمام را تیغه کرد
دیدنی تر از همه سه

تا تابلو بود که توی وسایلش بود .نیم متر د رنیم متر و پایه دار و آهنی ؛ و روی تابلوها به
رنگ روغن نوشته بود

شرکت تعاون روستایی .که ازش پرسیدم :

-خوب اگر اهل محل نخواستند شرکت تعاونی درست کنند !؟
-نخواستند ؟ خیالات کرده ای .دستور است .

با این حال روز چهارم ورودش درماند .صبح که می خواست برود دنبال پرکردن پرسش
نامه ها آمد در اتاقم

را زد و تبید تو.مدتی دست به دست کرد تا عاقبت ترکید :

-این پدرسوخته ها مرا دست انداخته اند. الان سه روز است دو تا پرسش نامه همه پر نکرده اند. امروز

تو هم باید بیایی در خانه ها. دستور است .

و من هاج و واج گفتم : -دستور؟ از کجا؟

که دست کرد جیبیش و حکمیش را گذاشت جلویم که خواندم ... (در صورت لزوم از هم کاری ماموران فرهنگی برخوردار...) و الخ.

-آخر مدرسه را چه کنم ؟

-دو تا کلاس که بیش تر نیست. خودت بهتر از من می دانی .

-آخر نمی شود که همیشه با توب و تفنگ رفت سراغ مردم .

-آدم های بی عرضه محتاج توب و تفنگند .

و برای این که نشانش داده باشم که با مردم چه جور باید تاکرد همراهی اش کردم .
دم اولین در ایستاد و شروع کرد به در زدن. خانه خیر النساء بود . من داد زدم سلام نه
خیری .

کلوچه‌ی تازه تو دستگات پیدا می شود ؟

صدایش از پستو در آمد که :

-ای قربانت قدت آقا معلم! باز دیگر این ورپریده‌ی من چه دسته گلی به آب داده؟ الان
آمدم .

به مروج کشاورزی گفتم : -پای دار قالی است .

که از پستو آمد بیرون و چشمش که به مروج کشاورزی افتاد جا خورد. نگذاشتم حرفری
بزند . پرسیدم :

-از کبلای صفتر چه خبر؟ کی از زیارت بر می گردد؟

-سرش را بخورد. من هنوز باید پستان بزها را کیسه کنم و بفرستم صحراء.

در این مدت مروج کشاورزی دفتر و دستکش را در آورده بود و گذاشته بود جلوش . که
خیر النساء در آمد :

-باز که این آقا پسر قشنگ با نامه‌ی اعمالش آمد .

-نه خیری، این بنده خدا مامور است. تقصیری که ندارد .

و این جوری داشتم مثلًا به مروج نیش و کنایه می زدم . نه خیری این ها را که شنید
گفت :

-من اضافات و ترفیعات نمی فهمم یعنی چه؟ ما تاحالا شنیده بودیم که مال مرده را تقویم
می کنند اما مال

زنده را دیگر چرا؟ من فقط بپشم گفتم صبر کن تا شوهرم بباید.

مروج حرفش را قطع کرد و گفت:-شما یک حرف های دیگری هم زدید ننه خانم.

-خوب زدم که زدم. قرآن خدا غلط می شود. حالاش هم می زنم. تو بگو آقا معلم ، تو که از
زیر و

بالای ما خبر داری.

و دوید و رفت و یک نعلبکی کشمش و توت آورد گذاشت جلوی ما و دنبال کرد:-خاک بر
سر ماه جان

کنند که قدر تو را ندانست. کاش خودم دختر داشتم برات عقد می کردم. درد و بلات
بخورد توی سر نصرالله.

سر زن اولش را که خورد حالا نوبت این یکی بدبخت است. خدا خواست و زنش چاق و
چله برگشت.

دیده ایش؟

-نه ، خدا همه ی مریض ها را شفا بدهد. ماه جان هم یک بنده ی خداست ، ننه خیری
حالا کار این جوان

را راه بینداز. اگر تقویم نامه ی این جوان نباشد ، قضیه ی تعاون لنگ می ماند.

و کار مروج کشاورزی همین جور ها راه افتاد. اکثر خانه ها را با او رفتم که با این همه دو تا
از خانه ها

او را راه ندادند که ندادند و پا در میانی هم فایده نکرد که نکرد.

در این مدت چاه مرغ داری به آب رسید و حالا موتورش روزی سه ساعت کارمی کرد و
دگل حفاری

را دیگر از بالایش جمع کرده بودند.

و شب عید غدیر عروسی هبّه الله بود. دو روز پیش فضل الله رفته بود شهر و بساط یک
چراغانی کامل

برقی آورده بود و تمام خانه ی مدیر را سیم کشی کردند. و شب عروسی خانه ی مدیر
شلوغی بود که نگو.

پر از پیرمردها و ریش سفیدها و سربنه ها. و چند تا از اتاق ها هم دست زن ها بود. و
حیاط هم در
اختیار بچه ها بود.

هنوز دو ساعتی به غروب داشتیم که صدای زرنا دف از مدرسه بیرونم کشیده بود و راهم
انداخته بود به

سمت خانه‌ی مدیر. که بساط خانه آبادان را وسط حیاطش چیده و داماد را روی صندلی نشانده بودند.

و هر کس به قدر وسعش یک چیزی هدیه می‌داد. و تا هوا روشن بود خواهر نقاش شورابی دو بار دور

داماد رقصیده بود و یک بار ازش شاباش گرفته بود.

و بعد خود مباشر همراه مدیر و داماد به پیش باز عروس رفته بودند و قند کلوخ جلوی پای مادیانش پرتاب کرد

بودند. و در همان مجلس مردانه محاضر دار که از مرکز بخش آمده بود خطبه‌ی عقد را سه بار

تکرار کرد ه بود تا گوشواره و النگو به عنوان زیر لفظی از طرف خانواده‌ی داماد برسد.

و بعد از صیغه‌ی عقد زن‌ها هلهله می‌کردند و بعد فوراً شام دادند و بعد فوراً پراکنده‌یم.

در برگشتن من و مروج بامباشر هم قدم شدیم که پس از خوش وبش مباشر در آمد که: -خوب شد که این کولی‌ها آمدند مجلس. می‌دانی؟ بی بی بهشان دو ماه حق مرتع داده.

-مدیر آدم سیاست مداری است.

-می‌دانی، آن بار پای ناموس اهل ده درمیان بود.

-ببینم فقط مدیر باید سیاست مدار باشد؟

-مقصدت چیست؟

-نمی‌توانی یک تکه زمین بدھی بهشان و از این در بدري خلاص شان کنی؟

-بھه‌امی‌دانی، مرده را که رو می‌دهی...

-مروج کشاورزی که غریبه نیست. آدمی که می‌تواند خرج چاه عمیق مزرعه‌ی مرغ داری را

بزند پای اعتبار شرکت تعاون روستایی، غم و نسق دهاتی را نمی‌خورد.

که ایستاد در تاریکی مدتی مرا نگریست. لابد در جست و جوی راهی که از آن به چنین خبری پی برده بودم

و بعد که راه افتاد و از نو هم قدم شدیم، گفتم:

-ببین حضرت مباشر! من نوکر دولتم و گذرا! اما تو باید تو این آبادی فکر فردای خودت باشی.

-می‌دانی؟ پس بگو از اول چرا این آبادی را نشان کرده بودند! آخر هیچ کاری از شان نمی‌آید.

-سه تا شان چلنگری می‌دانند. ده هم آهنگر ندارد. دو تاشان ساز می‌زنند. خواهره هم می‌رقصد

برای این جور مجالس .

-می دانی؟ آخر همین دو سه ماهه بیست تا از این جوان های محل از شهر برگشته اند .

-برنگشته اند . آمده اند سهم شان را به پول نزدیک تر کنند .

-آخر می دانی ، قرارمان است که برای مرغ داری عمله از اهل محل بگیرند .

-آن به جای خود این ها عمله نیستند . پای چاه عمیق یک لقمه زمین پیدا می شود که کولی ها برای

خودشان بکارند و کاری هم به کار نسق اهل محل نداشته باشند .

و به این حرف ها از هم جدا شدیم . و تا هفته‌ی بعد که کشت بهاره تمام بشود به تنها بی کار دو کلاس

باقی مانده را هم رسیدم . واوایل خرداد کار مدرسه تمام بود . با جوانک مروج مانوس شده بود . که چه

تماشایی هم بود . با این که در تابستان در ده کاری نداشتم ولی با این حال در ده ماند .
گذشته از این مشغله‌ی تازه که خودش کلاسی بود و ارضایی داشت و در ده نگه ام داشته بود .

نوبت صیفی هم دست آمده بود و انگورها غوره بسته بود و هر یک سنبله‌ی گندم یک مشت بسته را پر می کرد
و ساقه های رسیده جو درخشش اکلیل را داشت و خواهر نقاش شورابی هم بود . که هر دو سه شب

یک بار می رفتم سراغ شان . و این یکی نه مژه های سوخته داشت و نه می شد دست به شکمش مالید .

فرصتی هم نبود که بالای میز برود تا تودست به تیره‌ی پشتیش بکشی و از این مقدمات ... سیاه سرتاسری

می پوشید و پاچینش هزار تا هزار لا بود و فقط موقع رقص بالامی رفت . فقط من اسمش را می دانستم

که انگاره بود و به اسم کف دیدن باهم از گذشته و آینده هم حرف زده بودیم و دانستم بودم که کف بینی

و رقص اش ؟! را دم دروازه‌ی اهواز آموخته بود .

و همین جوری شد که با اطلاعات قبلی که از اهالی آبادی بهش می دادند ، راه افتاده بود و د را ین خانه

و آن خانه غریبیل می فروخت و فال می گرفت و از آینده‌ی دختران دم بخت خبر می داد و سفر کربلا

و مکه‌ی زنان و مردان را پیش‌گویی می‌کرد. و فکرش را می‌کردم می‌دیدم حتی زیر
چادر کولی

ها و در متن سرگردانی یک قبیله‌ی آواره وقتی به دختر کشیده‌ی سیاه چرده‌ای از
الباقی یک ایل دل بستی

دیگر نه آوارگی هست و نه معلمی هست نه ده نشینی.

این بود که عین مالکی یا نه، عین کشاورزی، صبح‌ها می‌رفتم سری به جوی می‌زدم. و
هر روز

گوشه‌ای از صحراء.

یک بار هوس کردم که داس بزنم. و دستم را بریدم.

کشتزارهای درو شده از دور قالی زرد و کم پزری را می‌ماند که در زمینه‌ی طلایی بازش
گله به گله

نقشی از سبزی بوته‌ای نشسته. و کشت دیم چنان کوتاه بود که حتی ریشه در خاک
ندوانده بود.

و عصر‌ها سری می‌زدم به مزرعه‌ی مرع داری تازه‌پا که تلمبه‌اش را دم غروب راه می‌
انداختند و

آب که عین خرده‌ای الماس از دهن لوله می‌آمد بیرون.

وقتی را همین جورها می‌گذراندم، و به انتظار چیزی در ده مانده بودم. اما چه چیز؟ یعنی
 فقط دخراوار

گندمی که قرار بود، سرخرمن، از سهم اربابی بدنه‌نم؟

۱

جو دروکه تمام شد، یک روز بی‌بی همه مردهای کاری ده را به قلعه‌ی اربابی خواند. روز
عاشرها بود

و کسی به صحراء نرفته بود، و بی‌بی به یک کرشمه دو کار می‌کرد. هم خرج می‌داد و هم
به آخرین خرده

کاری‌های پیش از سرخرمن می‌رسید. اما بی‌بی این با رحال چندانی نداشت و دراز
کشیده بود و حرفی نزد و

تختش بر جای همیشگی ماند و مباشر می‌رفت و می‌آمد و مروج کشاورزی همه کاره بود

.
اول آخوند رفت منبر و یک دهن روپه خواند و گریه کردند و یک دور چای آوردند و چپق
ها آتش شد.

مروج کشاورزی برخاست و رفت پای منبر ایستاد و از سر آمدن دوران ارباب رعیتی گفت
و از تصویب

نامه‌ی دولتی گفت و از بی حالی دهانی جماعت گفت و از این که چرا دندان هاشان را
مسواک

نمی‌کنند و با دست غذا می‌خورند و از این که باید بجنبد و به پای ممالک راقیه رسید و
از این پزها...

و بعد از این حرف زد که شرکت تعاون روستایی یعنی چه و چه جور کار می‌کنند و چرا
هیات مدیره می‌خواهد.

و بعد از این که هر یک از اهالی نسبت به دارایی اش چه سهمی در شرکت خواهد داشت
و از این قول‌ها ...

و بعد هیات مدیره را انتخاب کرد ، یعنی مباشر را و مدیر را و کدخداد را و شش سربنه را
و ...

مباشر شد ریس و مدیر شد معاون .

در گوش درویش گفتم : -می‌بینی درویش؟ مثل اینکه خبری است .

-کارت را بکن . درویش می‌گوید هیچ خبری نیست .

-چرا ، یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه است .

و از درکه آمدیم بیرون به صدای بلند مباشر گفتم سهمی را که بی از سر خرم من برایم
قرار گذاشته

بدهد به نقاش شورابی .

اهالی ده چه نویدهایی که به دلشان نمی‌دادند انه خیری طرح یک دار قالی می‌ریخت و
ماه جان خیال

می‌کرد چرخ خیاطی بخردونصرالله یک پیه سوز بخرد ، حتی پیه سوز را هم آورده بود که
دیدم . از گل

پخته و بی هیچ نقشی و به اندازه‌ی یک کف دست و دسته اش شکسته . می‌خواست بداند
چه قد رمی ارزد .

که بهش گفته بودم :

-لابد سکه هایش را ماه جان النگو کرده و بست به دستش .

واو در جواب گفته بود :

-ای آقا ! خانه‌ی خرس و بادیه مس ؟

و بعد برایم گفته بود که به این شرط صیغه اش کرده که قیومیت اموال شوهر سابقش را
پس بگیرد و بسپرد

دست او در حال حرف زدن از فضل الله بودیم که یکی پرید وسط حرف مان .

یکی از پایین محله بود که تاکنون هم کلام نشده بودیم . گفت :

- خوب مبارک است حاجی ، تو هم شدی تعاون !

به تعرضی و مسخره ای و حتی بستانکاری . که حاجی عزیز گفت :

- چه تعاونی پدر آمرزیده ؟ دست ما که نیست .

و یارو گفت : - حالا با پوش چه می کنی حاجی ؟ می گیری یا باز می روی حج ؟

که حاجی عزیز براق شد و گفت :

- پدر آمرزیده ها ندید بدید ! دو تا گو ش که دارند درش هم که باز است .

که یارو جازد یعنی زیر لب چیزهایی به لهجه ای محلی گفت که نفهمیدم و بعد افزود :

- آخر آدم گشنه جا پای سگ را عین جای پنجه ای نان بند می بیند . و یارو که رفت از

فضل الله

حروف زدیم .

این روزها روزهایی بود که همه گرفتار بودند . همه آمادگی داشتند برای درو و بعد خرمن

همه این روزها

هر چه که داشت اعم از داس و پارو و غربیل و سه شاخه را که یک سال بی کار مانده بود

تعمیر می کردند .

سر نجار خیلی شلوغ بود .

مردهای کاری صبح می رفتند بیابان و اول آفتاب سر مزرعه ناشتا می کردند و زن ها سر

ظهر

با دیگ های آش به سر و سفره های نان و پنیر به کمر بسته می رسیدند . ناهار خورده و

نخورده می

جنبیدند و به کمک مردها ، دسته های درو شده را می بستند و بار می زدند تا محصول

کار یک روزه را

تا غروب برگردانند و به خرمگاه ببرند .

غروب ها که بر می گشتند ، با باری از دروگاه به دوش و به دنبال خری و داس ها به کمر

می آویخته و

و گپ زنان با یک دیگر یا با رهگذری .

و این آخرین فرصت ها بود تا گاهی سری به نقاش شورابی بزنم و گپی با خواهرش . و بعد

آخرین دیدار

از اهالی و کار و بارشان که فرصت سرخاراندن نداشتند . و هوا داشت گرم می شد و اولین

نوبت خیار

مزرعه‌ی نمونه مدرسه را خوردم. به تشریفاتی با حضور مدیر و بچه‌های چهارم و پنجم و درویش و مباشر.

بعد از آن مدرسه را تعطیل کرده بودیم و من نمی‌دانستم چرا هنوز معطلم. که بی‌بی ناخوش شد. یعنی اداراش

بند آمد، جوری که فرستاد دنبال پرسش و پنج پنج اهالی درباره‌ی سهم اربابی امسال که بدنهند یا ندنهند.

در این زمان من کاملاً غریبه‌ی غریبه شد ه بودم. گفتم صبر می‌کنم تا حال بی‌بی بهتر شود یا پرسش از شهر که رسید خداحافظی می‌کنم و مرخص.

یک روز عصر پستچی آمد در مدرسه. با اکبر و شش تای دیگر از درشت‌ها والیبال بازی می‌کردیم و در مدرسه باز بود. با او سلام و علیکی کردیم و یک پاکت دراز کرد به طرفم. رویش نوشته بود فوری و

تاریخش مال ۱۵ روز پیش بود. گفتم:

- چرا آن قدر عجله؟... مگر نمی‌بینی فوری است.

- کاغذ پستی که نیست آقا! تمبر نخورده از مرکز بخش که رد می‌شد مستخدم فرهنگ این را داد دستم.

که خداحافظ و بازش کردم. نوشته بود (پیرو نامه‌ی فلان... مقتضی است که پس از بازرگانی دقیق

محلی جهت افتتاح دبستان امیر آباد اقدام.... در بودجه‌ی سال تحصیلی آینده اعتبار لازم منظور...

مشروط به اینکه اهالی عمارت مناسبی برای مدرسه..) و الخ. و البته خطاب به مدیر. و البته که مدیر

عین همیشه گرفتار بود. کاری بود که خودم باید انجام می‌دادم. به اکبر گفتم که مدیر را خبر کند و خودم

فردا صبح اول وقت در اتاقم را بستم و دوچرخه‌ی فضل الله را که بی‌کار مانده بود برداشتمن و احوال خودش

را از پسر عمومیش پرسیدم که گفت همین امروز و فردا باید پیدا ش باش و راه افتادم به سمت امیر اباد.

گته ده که سر را ه بود ، که اگر هم نبود باید سری بهش می زدم . اول هیولای قلعه خرابه
ای بر سر

تپه ای . نه خبری از کسی بود و نه از سگی . چرخ را به درختی تکیه دادم و آبی به صور تم
زدم و به طرف

قلعه به راه افتادم . یک سوراخی در نزدیکی قلعه پیدا بود . با تمام زورم فشار دادم که
سوراخ باز تر شود و خم شدم

توى خزیدم تو به کلفتی سنگ آسیابی بود و اصلا خود سنگ آسیا . بعد وارد کوچه ی ده
شد م . و خانه ها

د ردو سمت بر سر هم بالا رفته هر یک خرابه ای بر خرابه ای دیگر . سر اولین پیچ کوچه
دری باز بود

و پرده ای از جاجیم جلوش آویزان ، که ایستادم و هو انداختم : - آهَا! ای صاحب خانه !
صدای زنی د رجوابم گفت : - چی کار داری ؟

و پرده پس رفت . و زن آمد درگاه . میان سال و سرش بسته و یک پایش شل و داشت
چیزی می بافت .

- گته ده همین است ؟

- یک وقني بود ، حالا بیغوله است .

- پس تو این جا چه کار می کنی ؟

- هر که نتوانست در برود ماند .

- راست است که قنات که خشک شد مردم رفتند ؟

- اولش موریانه افتاد تو قلعه . بعد قنات خشک شد .

- یک پیاله چایی نداری بخوریم ؟

- نه آقا .

- پس خدا حافظ .

- خدا حافظ .

و از نو بروی چرخ .

پای دیوار برج را که در جوار کشت پوسیده بود تراشیده بودند و از سنگ چیده بودند و
راسته آجر کاری

کرده و حالا بند کشی می کردند . از آن که ابزار بندکشی اش را پاک می کردم ، پرسیدم :
- مال چه زمانی است اوستا ؟

- والله چه می دانم . از فرهنگ آمده بودند می گفتند مال سلجوقی است .

که پیرمردی غرید و گفت : - این حرف ها کدام است مال شاه عباس است .

گفتم: اهل محلی پدر؟

-بله.

من به راه افتادم و بعد کوچه ای و خانه ها آباد.

با کدخدا مشغول حال واحوالپرسی بودم که همه ریختند بیرون.

از پسره کوچکی پرسیدم:

-اسمت چیه بابا؟

-پرویز، آقا.

-پسر کدخدائی پسر؟

-بله آقا.

-گته ده رفته ای؟

-نه آقا! می گویند جن دارد.

و حوله را دراز کرد به طرفم که دست و روم را خشک کردم و گفتم:

-دستی به دوچرخه بکش، بلدی؟

و رفتم تو، و داشتم قضیه‌ی مدرسه را با کدخدا در میان می گذاشتیم که دو سه نفر رسیدند.

قلعه شصت خانوار جمعیت داشت و سی و چند تایی بچه ناهار نان و نیمرو داشتند، د رحین خوردن

ناهار آن‌ها از ارباب حرف می زدند و از این که بالاین قرار و مدار اخیر باید بتوانند خرج ساختمان

مدرسه‌ی دو اتاقه را تحمل کنند. که من پرسیدم:

-کدخدا خرج تعمیر برج را که می دهد؟

-bastan shanasi mi dهد.

-راست است که آبادی را مزرعه صورت داده اند؟

-اهالی خودشان راضی بودند.

-پس می شود خرج مدرسه را گذاشت گردن ارباب؟

-آقا حرفی ندارند.

-پس معطل چه هستید؟

-معطل اجر و سیمان و تیر آهن و از این چیزها.

-سیمان و آجر که تو برج بود. استاد بنا هم که الان تو محل است.

باورشان نمی شد که به این سادگی بتوان کار مدرسه را شروع کرد. بعد که همه کارها را کردیم و دو نفر

از اهالی با سواد امضاء کردند از حال بی بی پرسید که گفتم سخت ناخوش است .
بعد از آنها خداحافظی کردم و پریدم روی چرخ و رفتم سراغ برج و از نو سلام و علیکی و :

-دستت درد نکنه ، اوستا !بیا یک دستی زیر بال ما کن .
که خندید و گفت : -رو چشمم چه فرمایشی بود ؟
-یک نیم ساعت وقت را به ما بده .برویم نقشه‌ی مدرسه را بریز .
که دستش را پاک کرد و یک ته کیسه آهک برداشت و نشست ترک دوچرخه و امدیم طرف چشمه‌ی آب ترش .
به آنجا که رسیدیم شروع به کار کرد .
وبه این ترتیب شب در امیر آباد ماندنی شدم .اول با کدخدا و چند نفر دیگر دور مزارع زدیم که هر کدام با جوی‌ها و مرزهاش دایره‌ی تنگی بود ، گذر تراکتور را محصور کرده ، و نزدیکی‌های غروب به قلعه که برگشته‌ی همه خبر دار بودند که بی بی در آن آبادی مرده .نزدیکی‌های ظهر تمام کرده بود .
سر و صورتی را شستم و رفتم توی اتاق .اهالی جمع شده بودند .به تماشای آدم تازه وارد .
کدخدا سیگارش را که آتش کرد ، گفت :
-آدم‌های ناراحتی اند .هر دو سه سال یک بار جنگ و دعوا دارند .
میرزا عنایت گفت :
-حالا که بی بی مرده خدا عالم است که چه دسته گل تازه‌ای به آب بدھند .و جودش برکت آن ده بود .
حالا ببین چه آتشی بسوزانند .
و پیر مردی گفت :
-از دست دهاتی جماعت هیچ کاری ساخته نیست .خیال تان راحت باشد .
و من به یاد حرف بی بی افتادم که (نمی خواهم جوری بشود که وقتی سرم را گذاشتم زمین ...)
و همه‌ی آن حرف و سخن‌های دیگر ، و بعد شام دادند .
و فردا صبح اول آفتاب مختصر چاشنی و راه که می افتادم ، صاحب خانه دم در بهم گفت :
-خوب شد .
که دیشب آن جا نبودند .
پرسیدم : -چه طور مگر ؟

گفت : خدا عالم است. مباشر را زده اند. می گویند بکش بکش بوده. که پریدم روی چرخ و
یک ساعته

خودم را رساندم. در تمام راه به این فکر بودم که نه ماه تمام یک جا نشسته ای و گمان
می کرده ای که داری از

واقعه ای جلو می گیری و حالا؟... انگار نه انگار که تو هم بوده ای .

در مزارع نزدیک ده هیچ کس نبود ، و هم چنان در خلوت باریک راه می راندم تا پای تپه
ی تاریخی کود. به خیال

نصرالله گذرا هو انداختم و خدا قوتی . که زنی دوید بیرون ؛ از دلان دیگری که در تپه
کنده بود ، ماه جان

بود که پریدم پایین و او زد به گریه . دویدم به سمتش که :

- چه شده زن؟ شوهرت کجاست ؟

از میان هق هق گریه شنیدم که می گفت : قربان شکلت بروم دورت بگردم .

- بس کن زن. بگو چه خبر شده ؟

- خاک به سر تمام اهل ده شده آقا ! هنوز کفن بی بی خشک نشده پانزده مرد را بردند
زندان .

و همین جور زار می زد . که اشکش را پاک کردم و نشاندمش و او تعريف کرد که نصرالله و
چند نفر دیگر

را برده اند . تازه جنازه بی بی توی حیاط بود که چند نفر از سمت خانه بی بی به طرف
مزروعه ها به راه می افتدند و هر کاری می کنند به احترام نعش فعلا از این کارها دست
بردارند نمی شود

و نمی گذارند که حتی اول بی بی را خاک کنند و بعد آنها سر مال و منال بی بی خون و
خونریزی راه

بیندازند نمی شود . که مباشر اول تیر هوایی می زند اما جماعت محل نمی گذارند . ناچار
می زند و

می خورد به پای فضل الله . که در این درگیری چند نفر هم مرده اند . مباشر هم به رحمت
خدا رفته .

او این ها را می گفت و من مات و مبهوت مانده بودم . بعد بلند شدم پریدم روی چرخ و به
طرف ده به راه

افتادم . وسط میدان ده یک آمبولانس بود و ژاندارمی دورش را گرفته بود.

خواستم سواره بگیرم که ژاندارم دوید جلو و تفنگ را گرفت جلوی راهم و :

- چه فرمایشی داشتید ؟

که پیاده شدم و گفتم که چه کاره ام. در این حین مدیر را دیدم و به او گفتم :

- جنازه هارا کی حرکت می دهنند.

- برادر زن مباشر رفته مشورت که اورا هم ببریم قم یا نه.

- پس من می روم بساطم را جمع کنم. کاری که نداریم؟

- میرزا عمو وصیت کرده بود که یکی از کتاب هاش را بدhem بپهت. لابد همراه جنازه ها می روی؟

که برخاستم و تا سه بعداز ظهر اصلا از اتفاق بیرون نیامدم تا اکبر رسید و خبر داد که راه افتاده اند.

چمدانم را برداشتمن و رختخوابم را پیچیدم و آمدم. نرdban بی بی بر دوش پرسش بود و نرdban مباشر بر دوش برادر.

از در مسجد تا پای آمبولانس و صدای لا اله الا الله وقتی خوابید که نرdban ها را گذاشتنند زمین و روپوش

سیاه را برداشتند و راهی شدند. رانند ه عین الله بود و اعتبار معلمی آن قدر بود که گذاشتندم نفر آخر که

سوار بشوم. از رکاب کامیون که می رفتم بالا، مدیر آمد و یک کتاب داد به دستم. از آن جلد چرمی ها

که یک روز خانه ی میرزا عمو دیده بودم. گمان کردم کتاب دعاست ولی راه که افتادیم بازش کردم (التفهیم)

بیرونی بود. آمبولانس پیشاپیش می رفت و سواری ها در دنبال و در اخر خط. از محاذات سیاه چادرها

که می گذشتیم یک مرتبه به یاد انگاره افتادم. کتاب را گذاشتمن و پنجره را کشیدم پایین از میان گرد و خاک

دیدم که دونفر زن دارند خری را بار میزنند و زن دیگری دنبال دو تا خر دیگر دارد بار زندگی چادر

نشینی را می برد به سمت مزرعه. و این انگاره بود. خواستم دستی تکان دهم که دیدم چه فایده دارد؟

شیشه را بالا کشیدم و کتاب را از وسط باز کردم. آمد:

((برنشستن کوسه چیست؟ آذر ما به روزگار خسروان اول بهار بوده است. و به نخستین روز از وی

از بهر فال مردی بیامدی کوسه بر نشسته بر خری؛ و به دست کلاعی گرفته، و به بادبیزن خویش باد همی زدی.

و زمستان را وداع همی کردی. وز مردمان چیزی یافته و به زمانه‌ی مابه شیراز همین کردند.

و ضریبت پذیرفته از عامل تاهرچ ستاند از بامداد تا نیم روز به ضریبت دهد. و تانماز دیگر از بهر

خویشتن بستاند. و اگر از پس نماز دیگر بیابند ش سیلی خورد از هرکسی.))